

۱۴



بیدار رزمی

— نشریه فرهنگی - ترویجی بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت —

شماره پیاپی چهاردهم / سال هشتم / شماره ۱ / تابستان ۱۴۰۴ / شایا: ۲۷۸۳ - ۳۷۲۰





۱۴



بهدار رزمی

نشریه فرهنگی - ترویجی بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت
شماره پیاپی چهاردهم / سال هشتم شماره ۱ / تابستان ۱۴۰۴ / شاپا: ۲۷۸۳-۳۷۲۰



فهرست

کلام نور: از بیانات امام خمینی (ره)؛ در باب فلسطین / ۲
حکمت تعالی: از بیانات مقام معظم رهبری؛ در باب رژیم جعلی صهیونی / ۴
گزارش: بهداری رزمی؛ گفت‌وگوهای اندیشه‌ورزی... / ۶
معرفی مراکز نقش آفرین در دفاع مقدس: بیمارستانی که هزار بار ساخته شد / ۱۸
ایده‌ای که شنا کرد؛ اورژانس و آمبولانس شناور، روایت از مهندس جمال‌زاده / ۲۴
نگاه از بالا: بهداری در عملیات ثامن الائمه؛ بخش اول / ۲۶
شب خاطره: گروهان احیا؛ در برنامه شب خاطره چه گذشت؟ هزار انفجار؛ روایتی از ماجرای پیچرها / ۳۶
خاطرات ماندگار: نگاه از بالا: عملیات الله اکبر؛ آزادسازی تپه‌ی الله اکبر / ۴۲
زندگی‌نامه: گفت‌وگو به بهانه ویزیت؛ زندگی‌نامه‌ی شهید دکتر سید مرتضی قاضی از زبان دکتر مسعود خاتمی / ۴۶
نگاره‌ای از هنر متعهد: امداد و انتقال در عملیات خیبر / ۵۶
نگاره‌ای از هنر متعهد: اورژانس مادر و عملیات رمضان / ۵۸
سپیدجامگان آسمانی: گل‌پسر و مادرش؛ شهید مسعود خرمی روایتی از زندگی امدادگر ساده تا فرمانده بهداری لشکر ۷ ولی عصر (عج) / ۶۰
یاد باد آن روزگاران: «میر» ای که می‌خواست اصلاح کند؛ زندگی‌نامه‌ی دکتر میر جبار یحیی‌پور خامنه، متخصص بیپوشی و پیشکشوت بهداری رزمی از دفاع مقدس / ۶۴
معرفی کتاب: / ۶۹

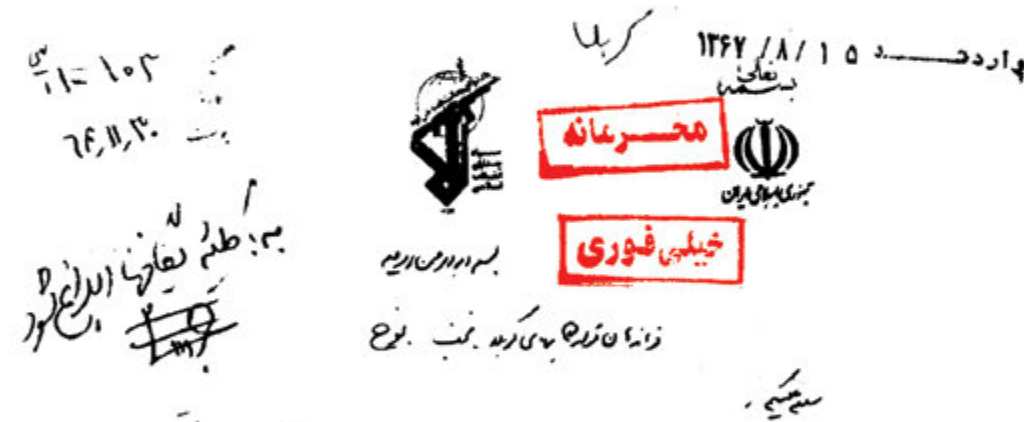
مشخصات نشریه

نشریه فرهنگی-ترویجی
بهداری رزمی دفاع مقدس
Cultural Journal of Combat Medicine of
the Islamic Republic of Iran (ICJCM)
حیطه فعالیت: فرهنگی (پزشکی دفاع مقدس)
دوره انتشار: دو فصل‌نامه
زبان: فارسی
شروع انتشار: تابستان ۱۳۹۷
صاحب امتیاز:
مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت
و دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله (عج)
مدیر مسئول:
سردار سرتیپ پاسدار نصرالله فتحیان
رئیس هیئت تحریریه:
دکتر سید مسعود خاتمی
سر دبیر:
دکتر محمد علی محقق
مدیر اجرایی:
دکتر رکن‌الدین سلطانی‌نژاد
هیئت تحریریه:

ابوالحسن احمدیانی، توکل احدی، احمد اخوان مهدوی،
سعید بینات، صادق رجائی، سید رحیم صفوی،
علی صدیقی، علی صداقت، جلیل عرب خردمند،
دکتر احمد عبدالهی قمی، مصطفی مداح، علیرضا مرندی،
ابراهیم متولیان، علی مهرابی توانا، علی اصغر ملا،
احمد علی نوربالا، پرویز وزیریان، امیر نظامی اصل
طراح و صفحه‌آرا:
واحد طراحی مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت
ویراستار فارسی: زهره اصفهانی
لیتوگرافی و چاپ: شرکت پیام آوران نشر روز
محل انتشار: تهران
تلفن: ۰۲۱-۸۸۶۰۶۱۵۲ و ۰۲۱-۸۸۶۰۶۷۲۸
نشانی: تهران، میدان ونک، خیابان ملاصدرا، خیابان شیخ
بهائی جنوبی، نبش کوچه شهید نصرتی، جنب ورودی
مسجد جامع بقیه‌الله الاعظم (عج) واحد دوم شمالی،
مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت
کدپستی: ۱۴۳۵۹۱۶۹۶۱
رایانامه: icjcmbehrasm@gmail.com
سایت اختصاصی: www.behdarirazmi.ir

باهمراهی:

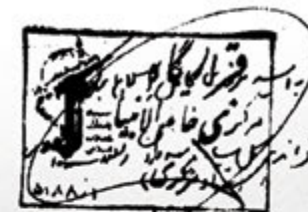
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی - فرهنگستان علوم
پزشکی ایران - معاونت امداد، بهداشت، درمان و آموزش
پزشکی و دانشگاه علوم پزشکی ارتش جمهوری اسلامی
ایران - معاونت سلامت، آموزش پزشکی و دفاع زیستی و
دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله (عج) سپاه پاسداران انقلاب
اسلامی - معاونت امداد، بهداشت و درمان فرماندهی
انتظامی جمهوری اسلامی ایران - سازمان بسیج
جامعه پزشکی - جمعیت هلال احمر ایران



سید...
هر غم‌خیزان در زمانه سلطنت فراخوت ایمان خدای در حق نه است
فرموده اند که:

"استفاده رزمندگان اسام از کلاه آهنی و تجهیزات متداول شیمیایی
کی و واجب شرعی است"

لایم است در امر دقت، از خود را بجهت نیاید تحت اثر خود امان نایید



افکار گرامی
از کار...





فلسطینی خدمتگزاران برای شکست

در کلام بنیان‌گذار انقلاب و حامی خدمتگزاران انقلاب؛ خمینی کبیر (ره)

اسلامی را در دست بگیرد و به حرف کسانی که خیرخواهی می‌کنند به خیال خودشان، یا به خیال خودشان نه، می‌خواهند گول بزنند [گوش بدهند]، کسانی که می‌گویند که یک قدری آتش بس باشد، یک پنج ماهی، یک چیزی آتش بس باشد، یک کسانی بیایند این کار را بکنند، از این حرفهایی که می‌دانید همه، همه اینها برای این است که نگذارند که این فلسطین به این کاری که دست زده است این کار را پیش ببرد. می‌خواهند ساکتش کنند، دوباره پایمالش کنند. نسبت به ما هم همین طور است. اگر یک وقت دیدید که یک روی خوشی نشان می‌دهند، بدانید که این روی خوش دلیل بر این است که می‌خواهند ما را پایمال کنند. هر وقت آنها روی خوش نشان دادند شما سخت‌تر بگیرید. و من امیدوارم خداوند به برکات ائمه اطهار خصوصاً حضرت صاحب-سلام الله علیه- که این مملکت مال اوست، [توفیق بدهد که] این ملت کار خودش را پیش ببرد. و همه آقایان، همه کسانی که خدمتگزار هستند به این ملت، ان شاء الله تعالی آنها موفق باشند و منصور باشند. و السلام علیکم و رحمہ الله

امام خمینی "ره" صبح ۲۱ بهمن ۱۳۶۶ / ۲۱ جمادی الثانی ۱۴۰۸ ضمن سخنرانی در جمع اعضای وقت هیأت دولت، طی سخنان مهمی با مضمون اقتدار جمهوری اسلامی ایران در جهان، نسبت به توطئه دشمنان برای شکست فلسطین هشدار دادند. امروز بعد از قریب ۳۸ سال، توطئه دشمنان این ملت مظلوم و مقتدر برملا شده و بیش از هر زمان دیگر نابودی قطعی رژیم جعلی صهیونیستی و پیروزی نهایی ملت فلسطین نزدیک است. تأمل در اندیشه‌های حکیمانه بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران بیش از هر زمان دیگر عبرت‌آموز است:

«... و امروز شما فلسطین را می‌بینید. بی‌استثنا من می‌خواهم عرض کنم، بی‌استثنا باید عرض کنم که همه دست به هم دادند، که نگذارند که ملت فلسطین این راهی را که الآن پیش گرفته است، باقی باشد؛ یا به صورت دلسوزی برای فلسطین که حیف، فلسطین دارد چه می‌شود، چه می‌شود، خوب است که یک قدری مثلاً مماشات کنند، تا کار درست بشود! و ملت فلسطین بداند که اگر یک قدم عقب بگذارد راجع به همین معنایی که الآن در دست دارد، دوباره بر می‌گردد به آن حال اول. و الآن فلسطین، یهود را تقریباً دارد پایمال می‌کند و امیدوارم که بکند و اگر این معنای

جلد ۲۰ صحیفه امام خمینی (ره)، از صفحه ۴۷۰ تا صفحه ۴۷۳



نابودی قطعی و قریب الوقوع رژیم جعلی

صهیونی

در بیانات مقام معظم رهبری

بر اینکه رژیم صهیونیستی باید از صحنه روزگار محو شود، خاطرنشان کردند: «این گروه تبهکار باید ریشه کن شود و به حول و قوه الهی، این اتفاق خواهد افتاد. ملت‌های آزاده جهان دیگر اجازه نخواهند داد که این رژیم خبیث، جنایات خود را ادامه دهد»؛

حضرت آیت الله خامنه‌ای، رهبر معظم انقلاب در بخشی از سومین پیام تلویزیونی خطاب به ملت ایران در پی تهاجم رژیم صهیونی، چنین فرمودند: «... رژیم صهیونی با آن همه هیاهو، با آن همه ادعا، در زیر ضربات جمهوری اسلامی تقریباً از پا درآمد و له شد. فکر اینکه چنین ضرباتی از سوی جمهوری اسلامی ممکن است بر رژیم وارد بشود، در ذهن آنها و مخیله‌ی آنها خطور نمی‌کرد و اتفاق افتاد. خدا را سپاس می‌گزاریم که به نیروهای مسلح ما کمک کرد، توانستند از دفاع چندلایه‌ی پیشرفته‌ی آنها عبور کنند و بسیاری از مناطق شهری و نظامی آنها را زیر فشار موشک‌های خودشان و با تهاجم قوی سلاح پیشرفته‌ی خودشان با خاک یکسان کنند! این یکی از بزرگ‌ترین نعمتهای الهی است؛ این نشان‌دهنده‌ی آن است که رژیم صهیونیستی بداند که تعرض به جمهوری اسلامی ایران برایش هزینه‌زاست، هزینه برای او ایجاد می‌کند، هزینه‌ی سنگین برای او به وجود می‌آورد و ایجاد می‌کند. و بحمدالله این اتفاق افتاد؛ افتخارش متعلق به نیروهای مسلح و مردم عزیزمان است که این نیروهای مسلح را از درون خود ایجاد کردند، تربیت کردند، پشتیبانی کردند و دست [قوی] آنها را برای انجام یک چنین کار بزرگی فراهم کردند، قوی کردند...»

۱۴۰۴/۴/۵

حضرت آیت الله خامنه‌ای در مناسبت‌های مختلف نابودی قطعی و قریب الوقوع رژیم جعلی صهیونی را بشارت داده‌اند. مروری بر شمه‌ای از کلام حکیمانه اخیر رهبر معظم انقلاب، عبرت آمیز خواهد بود:

«... بنده عقیده‌ام این است که به توفیق الهی، به عزت و جلال الهی، فلسطین بر اشغالگران صهیونیست پیروز خواهد شد. این کار اتفاق خواهد افتاد»؛ ... ایشان عنوان کردند: «... باطل جَولانی دارد، چند روزی جلوه‌ای می‌کند لکن رفتنی است، قطعاً خواهد رفت، در این تردیدی نیست. این ظواهری که مشاهده می‌شود، حالا کارهایی می‌کنند و پیشرفت‌هایی در سوریه، در جاهای دیگر انجام می‌دهند، این دلیل قوت نیست بلکه نشانه ضعف است و موجب ضعف بیشتر هم خواهد شد ان شاءالله...»

دیدار کارگران ۱۴۰۴/۲/۲۰

رهبر معظم انقلاب در خطبه‌های نماز عید سعید فطر ۱۴۰۴، به اهمیت راهپیمایی روز جهانی قدس پرداختند و آن را نمادی از وحدت امت اسلامی دانستند: «ملت ایران در آخرین جمعه رمضان، پیامی قاطع به جهانیان مخابره کرد. این اجتماع عظیم، نشان داد که آرمان فلسطین همچنان زنده است و ملت‌های آگاه، در برابر ستمگران سکوت نخواهند کرد»؛ رهبر معظم انقلاب با اشاره به نسل‌کشی مردم مظلوم فلسطین تأکید کردند: «باز هم شاهد کودک‌کشی و جنایات رژیم غاصب صهیونیستی هستیم. این رژیم فاسد، به نیابت از استعمارگران، آتش افروزی و جنایت می‌کند. حمایت‌های آمریکا و برخی دولت‌های غربی از این وحشی‌گری‌ها، لکه ننگی بر پیشانی آن‌هاست»؛ آیت الله خامنه‌ای، با تأکید



از آنچه زندگی کردیم

گفت‌وگوهای اندیشه‌ورزی

گزارشی از فعالیت‌های مؤسسه‌ی بهداری
رزمی و میزهای تخصصی سازمانی



این اتحاد از هم از جانب مردم فداکار
و صبور ما بود و هم از نظر دلسوزی و
جان‌بازی سربازان و فرماندهان ما.
اتفاقاتی افتاد که اگر این اتفاقات برای
کشوری مثل آمریکا رخ می‌داد، بعید
می‌دانم از پس کنترلش برمی‌آمدند

ایشان برمی‌آید.

در جریان دفاع مقدس، ایشان در سطح مسئولین رده‌بالا جزء اولین افرادی محسوب می‌شدند که برای این بحث این قدر توجه به خرج دادند. یاد می‌آید که در جریان دفاع مقدس و آن ۱۹ ساعتی که اشاره کردم، در پست ریاست جمهوری مشغول به کار بودند. تصور کنید که فردی در این سطح، به خط مقدم آمده بود. حدود یک ماهی در جبهه‌های جنوب همراه ما بودند و با آن ضیق وقتی که بود، تمام توجه‌شان را به ابعاد مختلف جبهه معطوف کردند. گاهی می‌شد که تا ساعت یازده شب مشغول بازدید از جبهه‌ها و مقرهای مختلف بودند و بعد از آن، از ساعت یازده شب تا صبح که دوباره باید برای سرکشی و بازدید می‌رفتند، روی طرح بهداری رزمی کار می‌کردند.

این حضور ایشان در خط مقدم از آنجا شروع شد که حدوداً ۱۵ و ۱۶ مرداد، وضعیت جبهه‌ها نسبتاً به هم ریخته بود. ما احساس می‌کردیم آن شور و اشتیاقی که باید در رزمندگان ایجاد کنیم را دیگر نمی‌توانیم با خطبه‌ی نماز جمعه و شعارهای سر صف احیا کنیم. حضرت آقا هم متوجه این شده بودند و برای همین شخصاً در میدان حاضر شدند. می‌گفتند: «همین طور که شما با تن‌تان در این میدان حاضر هستید، من هم آمده‌ام که این تن را فدا کنم.»

در همان زمان ما ایشان را به سه مکان مهم در چرخه‌ی بهداری رزمی بردیم. اولین مکانی که به اتفاق یک‌دیگر رفتیم، بیمارستان صحرایی علی ابن ابیطالب بود. به آقا گفتیم

در یکی از روزهای پس از آتش‌بس، عده‌ای از فرماندهان ارتش، سرداران سپاه و البته پزشکان و اعضای کادر درمان در جلسه‌ی شورای اندیشه‌ورزی، فضایی برای تبادل تجربیات و آموزش‌های کلامی و فنی، کنار هم جمع شدیم تا درباره‌ی جنگ دوازده‌روزه، اثرات آن و اقداماتی که در حین آن انجام دادیم و ابتکاراتی که در این زمینه شکل گرفت صحبت کنیم. همه‌ی افرادی که در این زمینه سخنانی ارائه کرده‌اند، مستقیماً در بخش مدیریت و بخش میدان جنگ حضور داشته‌اند. پزشکان، پزشکیاران، پرستاران و نیروهای مسلح و مدیران، همگی در کنار هم سلسله‌ی درمانی نوینی را طراحی می‌کنند که سابقه ندارد و برگ‌ی جدید در تاریخ خدمات درمانی ایران است.

■ مردمی که پای ایران و خودشان ایستادند

سردار نصراله فتحیان

مسئول مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت
همبستگی‌ای که ما در طول این جنگ دوازده‌روزه، هر چند کوتاه اما از طرفی طولانی دیدیم، در هیچ کشوری قابل یافت نیست. این اتحاد از هم از جانب مردم فداکار و صبور ما بود و هم از نظر دلسوزی و جان‌بازی سربازان و فرماندهان ما. اتفاقاتی افتاد که اگر این اتفاقات برای کشوری مثل آمریکا رخ می‌داد، بعید می‌دانم از پس کنترلش برمی‌آمدند.

در یک شب، کشور ما تعداد زیادی از فرماندهان رده‌بالای باتجربه‌اش را از دست داد و همچنین بسیاری از نیروهای مجربش نظیر ماموران لانچر در طول ۱۲ روز جنگ به شهادت رسیدند، اما با مدیریت رهبر انقلاب و استقامت و خویشتن‌داری مردم این مرز و بوم، بهترین فرماندهان جانشین فرماندهان شهید پیشین شدند؛ مانند امیر موسوی که اکنون جانشین خلف سردار شهید باقری هستند. انسان‌هایی که ما از دست دادیم هر کدام به‌تنهایی یک قاسم سلیمانی بودند، اما راه پایان نیافت. در همین مستندی که امروز دیدیم و با همت آقای قدمی و حمایت مؤسسه‌ی بهداری رزمی ساخته شده بود، دیدیم که بیشترین حمایت معنوی و مادی را حضرت آقا انجام دادند. فکر نمی‌کنم کسی به‌اندازه‌ی ایشان و در سطحی چنین بالا برای بحث بهداری رزمی به‌تنهایی وقت گذاشته باشد؛ آن‌هم با توجه به مشغله‌های ذهنی و جسمی ایشان و کارهای بسیار مهم‌تری که باید انجام دهند. اما اهتمام ایشان به این بحث به‌طوری بود که حدود ۱۹ ساعت در این جنگ و در دفاع مقدس برای مقوله‌ی بهداری رزمی وقت صرف کردند و توان فکری خود را خرج این امر کردند، در میان کمتر کسی پیدا می‌شود و این مدیریت تنها از فردی دانا و علاقه‌مند مثل

که نکته‌ی بهداری این است که فعالیت‌هایش فقط محدود به زمین نیست و رودخانه و آسمان هم میدان ماست. ایشان بعد از شنیدن توضیحات ما درباره‌ی ساخت بیمارستان و اداره‌ی آن، برای ما یک یادداشت نوشتند و از ابتکار ما تعریف کردند. بخشی از یادداشت را یادم است که همان دست خط خاص و همیشگی‌شان را داشت. بخشی از نامه را یادم هست؛ نوشته بودند که «در اینجا ترکیبی از علم و هنر را دیدم». مکان دیگری که رفتیم، اتاق عمل بیمارستان صحرایی بود. چیزی که بیشتر از همه چشمم را گرفت، این بود که آقا واقعاً از این اتاق و ایده‌اش خوششان آمده بود. به ایشان گفتیم که حدود ۸ اتاق عمل در این بیمارستان هست. ایشان از شدت خوشحالی باور نمی‌کردند و از ما پرسیدند که واقعاً اینجا عمل جراحی انجام می‌دهید؟ خوشحالی ایشان ما را هم خوشحال کرد. از ایشان پرسیدیم که می‌خواهند روپوش اتاق عمل را بپوشند؟ با بزرگواری قبول کردند و از ایشان عکسی هم گرفتیم. هنوز که هنوز است، بعد از این همه سال عکسی از فرد دیگری از مسئولین خارج از کادر درمانی ندیده‌ام که درطول دفاع مقدس روپوش جراحی پوشیده باشد. به بیمارستان بقایی هم سری زدیم و ایشان با دقت تمامی بخش‌ها را مشاهده کردند. وقتی که ایشان در حال ترک بیمارستان بودند، به ایشان گفتیم که یک نقاهت‌گاه هم در کنار بیمارستان هست. ایشان پرسیدند چه کسانی در آن اقامت دارند و پاسخ دادیم که حدود ۷۰۰ مجروح شیمیایی در آنجا بستری هستند. به همراه آقا به عیادت این عزیزان رفتیم. آن روز آقای قادری مسئول نقاهت‌گاه بودند. بعدها این بازدیدها و عکس‌هایشان در مجموعه‌ی روایت خوبان آرشیو و منسجم شد تا امروز که ما آن را به مستند تصویری

تبدیل کردیم.

بیمارستان‌ها و مراکز امداد درطول جنگ بارها از سوی دشمن صهیونیستی تهدید شدند، اما هرگز عقب ننشستند. از جمله‌ی آن‌ها بیمارستان شهید چمران بود که پر قدرت به کار خود ادامه داد. امدادگرها همگی جمعاً در تهران مانده بودند و اغلب تهران را ترک نکردند. در همین جنگ، چندین قطب درمانی که نیمه‌فعال بودند به دوران اوج خدمت‌رسانی‌شان بازگشتند و این بازگشت خود یک نوع آسیب‌شناسی برای ساختار خدمت‌رسانی درمانی کشور ما بود.

ما تجربه‌ی مواجهه‌ی نزدیک با این حوادث را هم داشتیم. یکی از روزها با آقای قدمی سمت میدان قدس بودیم که انفجار اتفاق افتاد و همان‌جا چندین مجروح و جنازه افتادند. در کسری از ساعت مجروحین فوراً با آمبولانس به بیمارستان منتقل شدند و الباقی هم با سرعت توسط امدادگران از زیر آوار بیرون آورده شدند. مردم هم اصلاً اجازه‌ی فیلم‌برداری نمی‌دادند تا مبادا کسی برای شبکه‌های خارجی بفرستد.

■ مردم نباید احساس تنهایی کنند

دکتر امیر نظامی اصل

معاون بهداشت، امداد، درمان و آموزش پزشکی آجا

صبح که خبر به دست ما رسید، از خانه به بیمارستان بعثت رفتم. فکر می‌کنم شرایط برای همه همین بود؛ به هر حال شب عید بود. ما تمام تلاشمان را کردیم که هیچ بیماری بلامتکلیف نماند و فکر می‌کنم تا حدودی این اتفاق افتاد. از همان ابتدا، مجروحین غالباً به سه بیمارستان امام رضا (ع)، نیروی دریایی و بعثت فرستاده می‌شدند. یک پدافند درمانی



ما طوری تنظیم کرده بودیم که همیشه تعدادی تخت برای بیماران وجود داشته باشد اما برای ایجاد آرامش در جامعه همیشه تعدادی تخت به بیمارهای عمومی داده می‌شد تا مبادا احساس کنند که دیگر جایی برای آن‌ها نیست

یکی از عزیزان بود که بعد از این روزها از کما خارج شد. خدمت‌رسانی به دلاوران پدافند هم که پانیک عصبی گرفتارشان کرده بود و موج گرفتگی‌های ایجادشده به دلیل نزدیکی به خط پدافندی هم مورد بررسی قرار گرفت. این طور هم نبود که مورد حمله قرار نگیریم. چندین بار جنوب و شمال بیمارستان بعثت مورد حمله قرار گرفت که به دلیل گستردگی بیمارستان تصور ما آن بود که خود ما را زده‌اند! اما هیچکس بیمارستان را ترک نکرد. درکنار بیمارستان ما، بیمارستان تبریز هم به اندازه‌ی ما در این امر کمک کرد. گاهی این اتفاق می‌افتاد که مردم عادی تصور می‌کردند حالا که در شرایط جنگی هستیم، شاید دیگر فرصتی برای خدمت‌رسانی به ایشان نباشد. ما طوری تنظیم کرده بودیم که همیشه تعدادی تخت برای بیماران وجود داشته باشد اما برای ایجاد آرامش در جامعه همیشه تعدادی تخت به بیمارهای عمومی داده می‌شد تا مبادا احساس کنند که دیگر جایی برای آن‌ها نیست.

در خط مقدم حملات تشکیل دادیم. از قبل شروع جنگ تمرینات HICS را انجام داده بودیم و آمادگی داشتیم. سعی می‌کردیم سرعت انتقال مجروحین و بعد زنجیره‌ی مداوا را طوری تنظیم کنیم که کمترین زمان برای انتقال، مداوا و بررسی نتایج انجام بگیرد؛ پرستاران هم کاملاً آماده بودند و تلاش بر تجهیز بیمارستان بود. برای افزایش امکانات، علاوه بر ۶۰ تختی که در حالت عادی در بیمارستان داشتیم حدود ۴۴ تخت را هم برای شرایط اضطراری اضافه کردیم. همکارانی هم از دیگر بیمارستان‌ها یا کلینیک‌ها در کنار ما بودند و یک‌دو رزو بعد، رزیدنت‌ها هم به جمع ما پیوستند. در سال گذشته حدود ۷ مانور آموزشی در تهران بزرگ را مدیریت کرده بودیم. بخشی زیادی از مجروحین و شهدای ما از بچه‌های پدافند بودند که در شب اول به دلیل از کار افتادن پدافندها مجروح شده بودند.

خوشبختانه بعد از آن هم توانستیم ترخیص این بیماران و مجروحان و جانبازان را به‌خوبی انجام دهیم؛ حتی





■ حرف مردم را باید شنید

دکتر محمدحسین زارعزاده

مسئول سازمان بسیج جامعه پزشکی کشور

روزهای اول، مدیریت وسایل حمل و نقل و ترابری مانند آمبولانس دشوارتر بود. مثلاً آمبولانسی مجروحین را می آورد، تخلیه می کرد و می رفت اما ما نمی دانستیم آمبولانس کجا رفته! این بود که باید با ارگان ها مسئله را مطرح می کردیم. در روزهای بعدی، روحیه ی بچه ها بعد از حملات ما بهتر شده بود.

ما تصمیم گرفتیم چند تیم واکنش سریع تشکیل دهیم. اسامی فهرست شدند و به بچه ها توضیح داده شد که اگر ماموریت داشتید قبلاً به جزیره ی تنب بزرگ بروید، حالا باید در جای دیگری خدمت کنید که آنجا نیاز است. یک لیست صدنفره از پرستاران هم تهیه کردیم. طبیعتاً تعدادی از اعضای کادر درمان در بیمارستان ها به دلیل تخلیه ی تهران رفته بودند اما اکثراً مانده بودند.

در جلسات اتاق بحران (EOC) دانشگاه ها و وزارت بهداشت هم شرکت می کردیم. در این جلسات بسیاری از انتقادات و مشکلات به گوش ما می رسید؛ مثلاً مسئله ی معطل شدن کادر درمان در صف های طویل پمپ بنزین؛ به خاطر این مسئله گاهی اعضای کادر درمان ساعت ها در صف پمپ بنزین معطل می شدند و ما برای حل آن توانستیم چند جایگاه سیار سوخت آماده کنیم. به دلیل احتمال حملات به منابع و قطعی گاز، حدود ۱۲۰ هزار لیتر گازوئیل در محدوده ی بیمارستان دانشگاه ایران قرار داده شد که امکان فعالیت تا ۷۲ ساعت قطعی را فراهم می کردند. یا موتور برق برای بیمارستان ها در زمان قطعی برق تهیه شد. مورد دیگری هم بود که برای خدمت رسانی به مجروحین در شهریار، تیم جراحی مجربی را از بیمارستان رسول (ص) به بیمارستان ملارد منتقل کردیم تا مجروحین در راه نمانند.

در فضای مجازی این شبهه پیش آمده بود که گویا همه ی کادر درمان اعم از پزشکان و پرستاران تهران را تخلیه کرده و رفته اند. برای اثرگذاری در این حوزه، پویشی تحت عنوان «تاپای جان برای ایران» طراحی کردیم. با کادر درمان مصاحبه می کردیم و با این سرتیتر و هشتگ ارائه می دادیم

یکی دیگر از مشکلات، مسئله ی مدیریت افکار عمومی در بحث درمان بود. در فضای مجازی این شبهه پیش آمده بود که گویا همه ی کادر درمان اعم از پزشکان و پرستاران تهران را تخلیه کرده و رفته اند. برای اثرگذاری در این حوزه، پویشی تحت عنوان «تاپای جان برای ایران» طراحی کردیم. با کادر درمان مصاحبه می کردیم و با این سرتیتر و هشتگ ارائه می دادیم. می رفتیم و می دیدیم سر فلان پزشک یا پرستار بعد مداوا خلوت تر شده و در حد یک دقیقه از او می خواستیم نشان بدهد که اینجاست، تهران خالی نیست و بیمارستان روال عادی اش را دارد. مشکل دیگری داشتیم و آن مسئله ی شناسایی پیکرهایی بود که پیدا شده بودند. هرروز نزدیک به ۵۰۰ نفر در معراج جمع می شدند تا عزیزشان را شناسایی کنند؛ از زن و مرد و پیر و جوان تا کودک و خانم باردار با آن شرایط سخت گرفته در آن فضای تنگ و ملتهب با احوال بد منتظر می ماندند. به دلیل حال بد ایشان نیاز به یک مدیریت منسجم بود. در نتیجه ایستگاه های درمانی برای رسیدگی به

به دلیل استقرار نیروهای امنیتی در سراسر تهران، نیروی امنیتی برای بیمارستان وجود نداشت و این درحالی بود که باتوجه به ماهیت نظامی بیمارستان امکان موردحمله قرار گرفتنش بسیار بالا بود

این عزیزان مستقر شدند و از ایشان پذیرایی می کردند و یا در صورت ضعف و یا بیماری بر اثر شرایط، مداوا می شدند. در کنار آن یک تیم روان شناسی هم داشتیم تا بتوانند از لحاظ روان شناختی به این عزیزان کمک کنند.

در میان بازار داغ شایعات، داروخانه ها هم که می دیدند مشتری هایشان تا حد زیادی کاهش پیدا کرده، شیفت هایشان را کم می کردند و نهایتاً تا ساعت ۷ داروخانه را می بستند یا به مسافرت می رفتند و به کل آنجا را تعطیل می کردند.. با تشکیل یک تیم پیگیری میدانی، به بررسی علل تعطیلی بعضی داروخانه ها می پرداختیم و درصوت عدم وجود علت موجه، پیگیر سلب امتیازش می شدیم. اگر هم داروخانه ای با رعایت تمامی ضوابط باز بود، آن را ثبت می کردیم تا در صورت امکان امتیاز شبانه روزی بودن را دریافت کند.

وقتی در منطقه ی امیرآباد شایعه شد که امکان زدن مراکز هسته ای و در نتیجه آلودگی پرتوی وجود دارد، از طرف سازمان پدافند غیرعامل وزارت بهداشت برای مقابله با این



■ هم پزشک بودیم و هم حافظ جان

دکتر حسن ابوالقاسمی

رئیس دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله (عج)

در این ۱۲ روز جنگ، ما به نوعی جنگ های نابرابری را تجربه کردیم؛ آن هم از منظر نامتقارن بودن. وقتی حملات به جنوب شرق تهران افزایش پیدا کرد، مجبور شدیم بیماران را از بیمارستان بعثت تخلیه کنیم و عده ای را هم به بیمارستان بقیه الله آوردند. شب اول تمامی خدمات غیروارژانس را تعطیل کردیم و هروقت که تعداد مجروحین کم می شد یا سازماندهی می شدند، دوباره خط عادی را باز می کردیم. حدود ۳۰۰ تخت برای مجروحین اختصاص دادیم، تلاشی هم داشتیم که بتوانیم مریض هایی را که می توانستند مرخص شوند، ترخیص کنیم تا تخت برای مجروحان جنگی خالی شود؛ این اتفاق واقعاً بدون همراهی این عزیزان و فداکاری آن ها ممکن نبود. نزدیک به ۱۲۵ مجروح را در کمتر از بیست دقیقه با هر وسیله ی نقلیه ای که موجود بود اعم از سمند، پراید، وانت و... به بیمارستان آوردیم. بیشترین مورد سوختگی را در میان این مجروحان داشتیم که همگی بالای ۵۰ درصد بودند. از این نظر که بچه ها پیشتر با سوختگی چندان در ارتباط نبودند بسیار مفید بود. سعی کردیم تقسیم وظایف کنیم تا کارها سریع تر انجام شوند؛ یکی سوند وصل می کرد، یکی لوله تراشه و یکی چست تویوب. علاوه بر سوختگی، موردهای نوموتوراکس که درواقع همان جمع شدن هوا در ریه ها است هم مشاهده می شد.

مهم ترین مشکل ما در آن بخش تامین امنیتمان بود. به دلیل استقرار نیروهای امنیتی در سراسر تهران، نیروی امنیتی برای بیمارستان وجود نداشت و این درحالی بود که باتوجه

به ماهیت نظامی بیمارستان امکان مورد حمله قرار گرفتنش بسیار بالا بود. تعداد بسیار زیادی پهپاد و ریزپرنده از اطراف بیمارستان بلند می کردند تا بتوانند مجروحین را زیر نظر بگیرند و خطر ترور پس از خروج از بیمارستان هم وجود داشت. در نهایت برای رفع این مشکل از قرارگاه ثارالله (ع) کمک گرفتیم و مقداری ادوات نظامی تهیه کردیم و خودمان دست به کار شدیم. برای جلوگیری از هدفیابی هم اجازه ی ملاقاتی به سران مملکتی و اشخاص مشهور نمی دادیم.

در طی این ۱۲ روز به تجارب جدیدی هم رسیدیم، مثلاً اینکه بحث انرژی هسته ای را چطور مدیریت کنیم و یا اینکه نباید بیمارستان را تخلیه کنیم. دیگر اینکه بیماران را چندجا تقسیم نکنیم چون احتمال افزایش مجروحین بالاتر می رود. ما سال ها بود که به مسئولین اصرار می کردیم یک بیمارستان امن داخل همین بیمارستان تشکیل شود که توجهی نمی شد. یادش به خیر، سردار شهید سلامی اصرار داشتند این اواخر که یک چنین بیمارستان تاسیس شود که البته نشد که ببینند.

■ این آدم ها فرق دارند

دکتر محمد علی محقق

معاون علمی فرهنگستان علوم پزشکی کشور

آنچه در این ۱۲ روز اتفاق افتاد، شباهت بسیار زیادی به جنگ احد دارد؛ وقتی که حضرت محمد(ص) تنها می شوند، نقاب های دورویی و نیرنگ می افتند و تنها یک فرد است که برای ایشان باقی می ماند: حضرت علی. این روایت در دوره های بعد هم تکرار می شود، مثل وقتی که حضرت امام سجاد(ع) وظیفه ی انتقال وصایای امام حسین (ع) را به عنوان وصی ایشان برعهده می گیرند. این ها همگی سنگین هستند،

مثل شهادت فرماندهان ما که گویی بهایی به اندازه ی همه ی اسلام داشت، اما آن ها رفتند که همین اسلام بماند.

امام حسین (ع) در شب عاشورا به یاران خود فرمودند که اختیار رفتن شما و ماندن تان با خود شماست؛ عده ای رفتند. امام حسین (ع) از این منظر همچون امام حسن مجتبی (ع)، هر کدام دارای یک حماسه هستند و نکته آن است که هیچ کدام از آن ها هرگز دوباره تکرار نخواهند شد. مقاومتی هم که در این روزها اتفاق افتاد از این دست حماسه هاست که نه فراموش می شود و نه می توان آن را فراموش کرد. باید این را به خاطر داشت که هر تلخی و اندوه که برای ما پیش آید و هر مصیبتی که از جانب خداوند به ما برسد قطعاً با خود آورده ای خواهد داشت؛ من این حقیقت را در شهادت شهید حسن تهرانی مقدم دیدم. هر چند که شهادت ایشان بسیار ناگهانی بود، اما پس از شهادت ایشان بود که توان موشکی ما با قدرت هر چه تمام تر خود را به نمایش گذاشت. هیچ شهادتی بی ثمر نیست، زیرا شهیدان زنده اند و زندگی مثمر است.

آنچه که در این روزها وظیفه ی ماست، تمرکز بر طراحی درسنامه ی بهداری است. فصل اول این درسنامه منحصرأ بر بحث بهداری رزمی تمرکز دارد و نویسنده ی آن هم سردار صفوی هستند. چیزی که در این درسنامه بر آن تاکید شده مفهوم سلامت همه جانبه است که در دین ما و کتاب آن یعنی قرآن کریم هم عنوان شده؛ یعنی سلامت باید دارای ابعاد روانی، جسمی، معنوی و اجتماعی باشد. در این مقالات که در درسنامه مطرح شده اند، به تمامی این ابعاد و فراتر از آن یعنی سلامت محیط زیست ما و تهدیدات فرامرزی هم اشاره شده است. برای این تهدیدات فرامرزی می توان بیماری کرونا را نام برد که به دلیل حالت اپیدمیکی که داشت تمامی دنیا را



حاج حسن بعد از بهوش آمدنش و بازگشت به زندگی گیج شده بود. می خواست بداند خدا چرا او را بازگردانده؟ رسالتش در این دنیای پیچ واپیچ چیست؟ بدون اینکه تنها مشغله ی ذهنی اش همین سؤال باشد، یک لحظه هم ننشست

در معرض خطر قرار داد.

مورد دیگر بحث سلامت روان جامعه است که در همین جنگ دوازده روزه شاهد اهمیت آن بودیم. سلامت روان اعضای جامعه ی ما به دلیل ناگهانی بودن این جنگ تحمیلی و وقایعی که در طول آن اتفاق افتاده است، تحت تاثیر قرار گرفته است. برای سازمان دهی این بعد از سلامت و همچنین بعد معنوی آن، باید افرادی که در پدافند غیرعالم فعالیت می کنند و یا در امور رسانه ای فعالیت دارند را توجیه کرد و آموزش داد تا بدانند در زمان رخ دادن چنین وقایعی چه رفتاری مناسب است، اخبار جنگ چگونه باید به مردم منتقل شوند و اصولاً افراد جامعه چه چیزهایی را نباید بدانند تا امنیت روانی جامعه به خطر نیفتد.

اینکه رژیم صهیونیستی در آخر حمله خواهد کرد قابل پیش بینی بود؛ نشانه هایی از این حمله وجود داشت مثل تخلیه ی کارمندان سفارت انگلستان در همان شب و تعطیلی سفارتخانه ها. اما این داغ های عظیم ما را متوقف نخواهد کرد.

تفاوت کلیدی ما با دشمنان مان این است که نهضت و خط ما با شهادت یکی متوقف نخواهد شد و از بین نخواهد رفت؛ زیرا ما از نسل همان امامانی هستیم که همواره جانشینان خلفی برای خود داشتند. در هیچ جای جهان شما این را مشاهده نمی کنید که افراد برای ادامه ی راه خودشان به دنبال تربیت افرادی با توانایی هایی بسیار فراتر از خودشان باشند؛ کما اینکه ترور دانشمندان بالذات امری قبیح و شیطانی است که تنها از عهده ی این رژیم برمی آید.

ما از این انسان ها کم نداریم که خدا بخواهد آن ها شهیدگونه زندگی کنند و به وقتش هم شهیدشان کند. نمونه اش حاج حسن محقق که سال ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد، توی سردخانه رفیقش دید که پلاستیکی که دور او کشیده شده در بخش دهان عرق کرده است؛ این معجزه بود و تنها از عهده ی خداوند برمی آید. باید شهید باشی تا بتوانی شهید بشوی و جز این نیست.

حاج حسن بعد از بهوش آمدنش و بازگشت به زندگی گیج



امداد رسانی پرسنل بیمارستان شهدای تجریش در حادثه حمله موشکی رژیم صهیونی به میدان تجریش / یکشنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۴ / عکس: امین قدمی



این چرخه پس از دفاع مقدس، اولین بار بود که با اضافه شدن نکات و امکانات جدید به راه می افتاد و به بخشی از درمان تبدیل می شد و سابقه نداشت

منتقل شدند که باز این عزیزان هم مورد هجوم حملات رژیم صهیونیستی قرار گرفتند. خوشبختانه با وجود این تلخی ها، ما توانستیم کادر شهیدمان را به سرعت با دوستان جدیدی که به ما پیوسته بودند، جایگزین کنیم. مورد دیگری که ما به صورت خودجوش آن را انجام می دادیم ایجاد یک چرخه میان بیمارستان ها بود. ما بیمارستان عارفیان را به عنوان بیمارستان اولیه فرض کرده بودیم. اگر تعداد مجروحین در این بیمارستان به مقداری بیش از ظرفیت نهایی می رسید، باقی مجروحان به بیمارستان بعدی در چرخه منتقل می شدند و خوشبختانه برای ایجاد این چرخه تمام دوستان از بیمارستان های خصوصی و دولتی پای کار آمدند و حتی رئیس دانشگاه علوم پزشکی به همراه رئیس اورژانس استان و رئیس هلال احمر هم در بیمارستان ما مستقر شدند. همین امر باعث شد که ما بتوانیم فرماندهی و سازمان دهی این چرخه را به دست بگیریم و تصمیم اینکه مجروحین به کجا منتقل شوند و یا اینکه تخصیص آمبولانس ها به چه صورت

شده بود. می خواست بداند خدا چرا او را بازگردانده؟ رسالتش در این دنیای پیچ واپیچ چیست؟ بدون اینکه تنها مشغله ی ذهنی اش همین سؤال باشد، یک لحظه هم ننشست. تمام عمرش تا آن روز که خدا به سؤالش پاسخ داد، کار کرد و کار کرد و کار کرد. او می توانست در همان سال ۱۳۶۷ شهید شود؛ یک شهید معمولی میان خیل عظیمی از شهدای دیگر؛ اما خدا برایش خواست و او هم نه نگفت و در جنگی شهید شد که آن سویش بدترین موجودات زمین ایستاده بودند، اما ۳۷ سال و دو روز بعد.

■ دست های سریع کادر درمان دکتر رسول صادق

معاون بهداشت، امداد و درمان نیروی زمینی سپاه
بنده مستقیماً و شخصاً در جنگ درگیر بودم. در اورژانس و بخش تریاژ عمده ی فعالیتم را انجام می دادم و مشاهده می کردم که میزان مجروحان در روزهای اول به شدت بالا بود. برای مثال، در عرض ده دقیقه ناگهان چهل مجروح جدید به بخش ما در بیمارستان عارفیان منتقل می شدند و همان جا هم چهارده شهید داشتیم. در نتیجه چرخه ی انتقال و معاینه ی سریع و مداوا با ابتکار دوستان برپایه ی تجارب منتقل شده از دفاع مقدس به راه افتاد.

چندین بار آمبولانسی که از اورژانس بیمارستان ما اعزام شده بود مورد هدف قرار گرفت که در یکی از این حملات یکی از آمبولانس ها به صورت مستقیم مورد هدف قرار گرفت و دو نفر از امدادگران فداکار و مظلوم ما همان جا به شهادت رسیدند؛ مخصوصاً که محل خدمت رسانی ما نزدیک به مقر پدافندی المهدی بود و احتمال این حملات بیشتر بود. پس از این حمله، چند نفر از امدادگران همراه با آمبولانس به محل شهادت این عزیزان اعزام شدند که آن ها هم مورد هدف قرار گرفتند و باز هم افرادی برای امدادگری به این دو گروه شهیدا

باشد، با ما باشد. خوشبختانه با رعایت این چرخه نیازی هم به تهیه ی امکانات دیگر نبود و توانستیم با همان ظرفیتی که در حالت عادی و خارج از جنگ داشتیم، مصدومین را جابه جا، معاینه، مداوا و در نهایت بستری کنیم و تمام این ها در همان ۱۲ ساعت اولیه ی ایجاد چرخه اتفاق افتاد.

روند انتقال اولیه به این صورت بود که شهدا در ابتدا جدا می شدند و به بخش مخصوصی منتقل می شدند. پس از آن مجروحین اورژانسی از مجروحین با جراحت کمتر جدا می شدند و در صورت نیاز به عمل جراحی، سریعاً به اتاق عمل منتقل می شدند. حدود شش اتاق عمل به شکل همزمان در حال فعالیت بودند و تا ساعت ۳ نصف شب، همه ی آن ها عمل خود را دریافت کردند. اسامی شهدا ثبت شد، تلاش کردیم تا عزیزان ایشان و بستگان شان را از این واقعه مطلع کنیم و بعد امور تشییع ایشان در صبح فردای آن روز انجام شد. تمامی این امور با تصمیم گیری خود بیمارستان عارفیان بود و تمرکز چرخه هم در همان جا بود.

این چرخه پس از دفاع مقدس، اولین بار بود که با اضافه شدن نکات و امکانات جدید به راه می افتاد و به بخشی از درمان تبدیل می شد و سابقه نداشت. در جلسات درباره ی آمار تخت های بیمارستان ها در سطح استان صحبت شد و تخصیص این تخت ها با ما بود که ۳۰ درصد آن ها در همین بیمارستان عارفیان بودند. خوشبختانه با آمادگی هایی هم که انجام شده، راهبردهای جدیدی هم در حوزه ی درمانی و هم در حوزه ی انتقال مجروحین با آمبولانس برای جنگ زمینی طراحی شده؛ چرا که احتمال جنگ زمینی همچنان وجود دارد. برای مثال باتوجه به آنکه استفاده از وسیله ی انتقالی در جنگ زمینی بیشتر است، چند وانت را تغییر کاربری دادیم و



به یک شبه آمبولانس تبدیل کردیم. تمامی این مراحل از جمله تریاژ و انتقال مستند شده اند و امکان منسجم سازی آن ها وجود دارد.

■ خطر هوشمند

دکتر جلیل عرب خردمند

مسئول مرکز تحقیقات سلامت دفاعی موسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

در روزهای آغازین جنگ و بعد از آن، صحبت هایی درباره ی امکان ردیابی سرداران سپاه، فرماندهان ارتش و مسئولین عالی رتبه از طریق سیگنال های تلفن همراه ایشان پیش آمده است. گزارشی هم در این باره در شورای عالی امنیت ملی قرائت شده بود. باید گفت که این نکته که این امکان ردیابی وجود دارد، یک حقیقت است اما بسیاری از این فرماندهان و سرداران با خود تلفن همراهی به همراه نداشتند در حالی که پاسدارانی که در کنار ایشان بودند، با خود موبایل و گوشی همراه داشتند.

با نگاهی به اینکه ابزارهای مورد استفاده ی ما در تلفن همراه امروزه دیگر فقط تماس گیری و یا ارسال پیامک نیست، اهتمام به آینده ی شبکه های اجتماعی نظیر اینستاگرام، تلگرام و واتساپ باید مورد توجه قرار بگیرد. پس از وقایع جنگ دوازده روزه بسیاری از این افراد تلفن های همراه خود را کنار گذاشته اند، اما فقط این کافی نیست. به هر حال این فرماندهان و سرداران با خانواده ی خود در ارتباط هستند و به احتمال زیاد افراد خانواده شان از گوشی های هوشمند استفاده می کنند، در نتیجه هنوز هم سرنخ هایی برای ردیابی این عزیزان وجود دارد. باید در بحث بومی سازی ماهرها و تعیین ماهرهای غیربومی، راهبردهایی طراحی کرد.

■ غافلگیر شدیم، اما متوقف نه.

دکتر حسن عراقی زاده

رئیس اداره بهداشت، امداد و درمان ستاد کل نیروهای مسلح

جنگ دوازده روزه را می توان جنگی کاملاً ناگهانی و اتفاقی حداقل از نظر کادر درمان نامید. در همان ساعات اولیه ما تعداد زیادی از فرماندهان مهم و اثرگذارمان را از دست دادیم. این وقایع، جامعه‌ی ایران را در یک شوک همگانی فرو برد. در این زمان و میان این تنش‌ها، اولین جایی که توانست خود را پیدا کند و کمی اوضاع را سامان دهد، جامعه‌ی درمان و بهداشت بود. از همان ساعات‌های اولیه بیمارستان‌های بزرگ ما نظیر بیمارستان بقیة الله وارد میدان شد و توانست مدیریت مجروحین و شهدا را به خوبی انجام دهد. در همین بیمارستان‌ها افرادی از بالاترین سطوح درمانی نظیر مدیران دانشگاه و رؤسای بیمارستان‌ها و فرماندهان سپاه مانند دکتر بینات، دکتر صمدی‌نیا، دکتر متولیان و بعد دکتر ابوالقاسمی مشغول به کار شدند. از همان روز جمعه یعنی اولین روز آغاز جنگ، دکتر ظفرقندی وزیر بهداشت و دکتر رضوی هم در بیمارستان بقیة الله و دیگر بیمارستان‌های بزرگ در خط مقدم جنگ حضور پیدا کردند و از تمامی بیمارستان‌ها بازدید کردند و به ما اطمینان دادند که از لحاظ امکانات و در سطح کشور به شکل کامل از ما حمایت خواهند کرد.

بیمارستان‌های نظامی هم در اختیار ما قرار گرفتند. ما روز شنبه از تمامی بیمارستان‌های آجا بازدید کردیم. دکتر نظامی به همراه دیگر رؤسای بیمارستان و هیئت رئیسه در محل بیمارستان حضور داشتند و در کنار ایشان فراجا هم در حال فعالیت بود. از دیگر افرادی که در تمامی روزهای این جنگ

شبانه‌روز مشغول فعالیت بودند می توان به دکتر افشار، رئیس بیمارستان ولیعصر (ع) اشاره کرد که تخصص اصلی ایشان ارتوپد است.

بیمارستان شهید چمران در همان روزهای اول از چهار طرف بمباران شد؛ شدت حمله به حدی زیاد بود که تصور ما این بود که خود بیمارستان مورد هدف قرار گرفته. مدیریت چنین بیمارستانی واقعاً دشوار بود، اما رئیس بیمارستان و تمامی کارکنان و کادر درمان حضور داشتند. حتی تعدادی از اعضای کادر بودند که پرسنل قراردادی محسوب می شدند و اختیار آن را داشتند که بروند یا کسانی بودند که مادر یک خانواده بودند و بچه‌هایشان در منزل چشم انتظارشان بودند، اما هیچ کس بیمارستان را ترک نکرد. نهایتاً چندساعتی می رفتند، به خانواده سر می زدند و باز می گشتند. بیمارستان‌های نظامی تا آخرین روز جنگ به طور کامل فعال بودند، هر چند تعداد مجروحین بالا بود.

روزی که به بیمارستان بعثت رفته بودیم، هیچ تصویری نداشتیم که چه اتفاقی رخ خواهد داد. با رئیس بیمارستان و چند نفر دیگر از همکاران در آسانسور بودیم که ناگهان صدای انفجار بلندی شنیدیم؛ دود کمی وارد اتاقک آسانسور شد و زیرپایمان به شدت لرزید. مطمئن شدیم که این بار خود بیمارستان را زده اند، چون حرکت آسانسور برای دقایقی متوقف شد. زمانی که توانستیم از کابین آسانسور خارج شویم، متوجه شدیم سه طرف بیمارستان را هدف قرار داده اند؛ بسیج و یگان ویژه. سیل مجروحین از بیرون روانه‌ی بیمارستان شدند و تا عصر تعداد مجروحین جدید به دویست و هفتاد نفر رسید. تیم‌ها همگی به سرکار خودشان برگشتند و گروه تریاژ تقسیم مجروحین و امدادگران مشغول

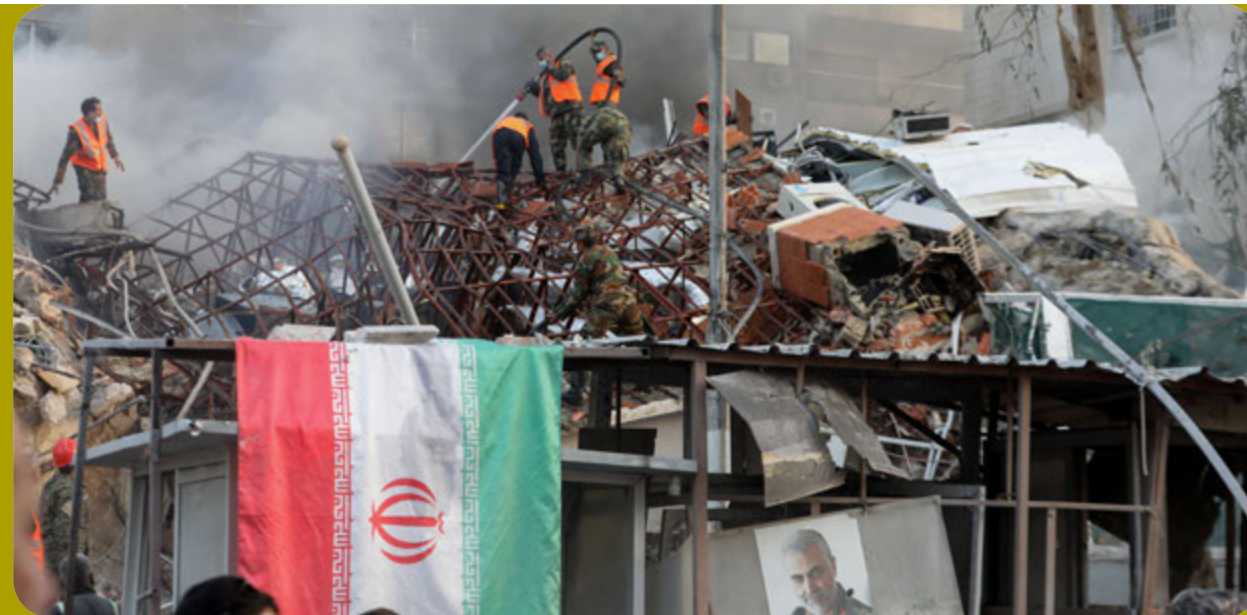


تعدادی از اعضای کادر بودند که پرسنل قراردادی محسوب می شدند و اختیار آن را داشتند که بروند یا کسانی بودند که مادر یک خانواده بودند و بچه‌هایشان در منزل چشم انتظارشان بودند، اما هیچ کس بیمارستان را ترک نکرد

از پس دفاع مقدس و کرونا در شرایط خاص برآمده بودند، انتظاری جز این هم از آن‌ها نمی رفت.

بعد از اعلام آتش بس، ما تلاش مان را بر این معطوف کردیم که این آمادگی‌ای که در طول این دوازده روز شکل گرفته بود را حفظ کنیم و توسعه دهیم. سطح بالای آمادگی‌ای که کسب کرده بودیم باید حفظ می شد تا در صورت وقوع دوباره‌ی جنگ، مشکلی پیش نیاید. از جمله اموری که می توان در این حفظ و توسعه به آن توجه داشت، کمک گرفتن از نیروهای مسلح است. برای مثال طی دو سال گذشته که پشه‌ی آندس و بیماری‌های ناشی از نیش آن در سیستان و بلوچستان در آن منطقه رایج شده بودند، نیروهای مسلح توانستند با کمک‌های گسترده به وزارت بهداشت، ورود این پشه‌ها از طریق بنادر و کشتی‌ها را با کمک نیروی دریایی ارتش و سپاه کنترل کنند که تا مرز ریشه کن شدن هم پیش رفت.

به کار شدند. این همبستگی و توان بازسازی سریع باعث شد که تا ساعت ۲ بامداد تمامی مجروحین که در اورژانس بودند مورد مداوا و بستری قرار بگیرند و اورژانس برای مجروحین بعدی خالی شود. اتاق‌های عمل هم خالی بودند و مجروحی در راهروها نبود. بعد از سروسامان دادن این مجروحین، توانستیم بعد از چندین ساعت از بیمارستان خارج شویم. به اطراف بیمارستان بقیة الله رفتیم و دیدیم که در خیابان سئول هم خاک و دود نشان از حملات وجود دارد. در آنجا هم مقر نیروی انتظامی مورد حمله قرار گرفته بود و حدود صد و هفتاد مجروح به بیمارستان منتقل شده بودند. در آنجا هم مشابه چرخه‌ی درمان در بیمارستان بعثت، یک مسیر مخصوص به مجروحین حمله‌ی آن روز اختصاص داده شده بود و در کنار این چرخه، دیگر بخش‌های غیرنظامی هم فعالیت‌شان را ادامه می دادند. این روند هم در بیمارستان‌های نظامی نظیر بیمارستان ما قابل مشاهده بود و هم در دیگر بیمارستان‌ها مانند بیمارستان شهدای تجریش. فکر می کنم کسانی که



بیمارستانی که هزار بار ساخته شد

روایت‌هایی از
بیمارستان حمید

■ تهاجم زمینی عراق

یکم مهرماه ۱۳۵۹، ارتش عراق با هدف تصرف و اشغال سوسنگرد و اهواز وارد عمل شد. ارتش عراق و طراحان عملیات آن اطلاعات زیادی درباره‌ی توان دفاعی این دو شهر داشتند و باتوجه به این مسئله، از طریق محور خرمشهر و طی کردن رودخانه‌ی بصره وارد عمل شدند. در این روز، بیشتر حملات از نوع حملات توپخانه‌ای بود که در ابتدا با تصرف پاسگاه‌های مرزی طلائییه و کوشک آغاز شد. در زمان جانشین وقت ستاد مشترک ارتش، سرلشکر فلاحی، خوزستان به چند محور عملیاتی تقسیم شد تا کنترل و دفاع از آن راحت‌تر باشد. این محورها شامل خرمشهر، آبادان، محور اهواز-سوسنگرد و محور دزفول-شوش بودند. در روز دوم، حملات عراق شامل حمله به بخش‌های غیرنظامی شهر اهواز و بمباران بخش‌های اقتصادی شهر نظیر کارخانه‌ی نورد بود. در پاسخ به این حرکت، نیروی هوایی ایران برای اولین بار پس از حمله‌ی ارتش عراق، وارد میدان شد. پیشروی عراقی‌ها را تا حدودی کاهش داد.

در روز سوم مهرماه، فشار و پیشروی ارتش عراق دوباره افزایش پیدا کرد و باعث شد مدافعان شهر تا پادگان حمید عقب بنشینند. این عقب‌نشینی تا تصرف پادگان حمید و عقب‌راندن سربازان تا جاده‌ی اصلی اهواز-خرمشهر ادامه داشت.

■ اشغال و آزادسازی پادگان حمید

روز چهارم مهرماه، سخت‌ترین و خونین‌ترین روز نبرد بود. پادگان حمید که دارای قدمت زیادی بود و در زمان جنگ جهانی دوم هم توسط نیروهای ارتش انگلیس اشغال شده بود، در آن روز همراه با ایستگاه راه‌آهن مورد حمله‌ی همه‌جانبه قرار گرفت و به‌طور کامل سقوط کرد. پس از آن، ارتش عراق مواضعش را در کارخانه‌ی نورد تثبیت کرد و باعث عقب‌نشینی نیروهای مدافع ایران تا ۲۵ کیلومتر در جنوب غرب شد. بعدها در جریان عملیات بیت‌المقدس، پادگان حمید از جنگ ارتش عراق رها شد و ارتش و نیروهای عراق شکست خورده و عقب‌نشینی کردند و ایرانیان یکی یکی مناطق اشغال شده را بازپس گرفتند.

■ بیمارستان‌های صحرائی سیار ارتش (کانکسی)

پیش از انقلاب اسلامی، بهداشتی در معنا و قالب آن روز، واحدی با ۱۰ بیمارستان سیار به‌شکل کانکس بود. در ابتدا آن‌ها به‌منظور استفاده در رزمایش‌ها تهیه می‌شدند. این کانکس‌ها متحرک بودند و توسط تریلر حمل می‌شدند

پادگان حمید که دارای قدمت زیادی بود و در زمان جنگ جهانی دوم هم توسط نیروهای ارتش انگلیس اشغال شده بود، در آن روز همراه با ایستگاه راه‌آهن مورد حمله‌ی همه‌جانبه قرار گرفت و به‌طور کامل سقوط کرد

و دارای پوشش خاص متناسب با موقعیت برای استتار در برابر حمله‌ی دشمنان بودند. هرکدام از این بیمارستان‌ها دارای سه اتاق عمل و تقریباً ۶۰ تخت عادی بودند که این تخت‌ها تا ۱۰۰ عدد قابلیت افزایش داشتند و برای مداوای سریع مورد استفاده قرار می‌گرفتند. از این بیمارستان‌های کانکسی برای مداوای مجروحان در جنگ استفاده شد که بیشتر آن‌ها از ابتدای جنگ مستقر شدند. هرچند این بیمارستان‌ها دارای نیروی پیش‌فرض درمانی مانند کادر پزشکی نبودند، اما برای آن‌ها از نیروهای داوطلب بهداشتی زمینی استفاده می‌شد.

■ بیمارستان صحرائی حمید (بهداری نزاچا)

بیمارستان حمید در سال ۶۲ به‌جهت برطرف کردن نیازهای درمانی محورهای عملیاتی در جاده‌ی اهواز-خرمشهر در موقعیت پادگان حمید تأسیس شد. مسئولیت احداث، تجهیز و اداره‌ی آن با پشتیبانی منطقه ۳ تهران بود که در اهواز قرار داشت؛ همچنین کادرهای درمانی شامل پزشکان، جراحان و پزشکیاران توسط سروان دکتر مرزبان، نماینده‌ی اداره‌ی بهداشت و درمان نزاچا تأمین می‌شدند. در ابتدا این بیمارستان دارای ۵۰ تخت‌خواب بود که چندین کانکس که جمعاً ۶۰ تخت ظرفیت داشتند در کنار آن قرار گرفتند. در کنار این‌ها، بعدها به‌دلیل افزایش جانبازان شیمیایی برای اولین بار ۵ کانکس با قابلیت حمام شیمیایی در نزدیک بیمارستان قرار گرفت و دو سوله برای زمانی که بحران در اسکان مجروحین پیش می‌آمد ساخته شدند. توانایی این بیمارستان در ارائه‌ی خدمات به مجروحان شیمیایی بسیار بالا بود، به‌طوری که گاهی در روز ۴۰۰ مجروح شیمیایی را مداوا و بستری می‌کرد. این امر موجب شده بود که تعداد مجروحینی که به اهواز منتقل می‌شدند بسیار کاهش پیدا کند.

اما مشکل اصلی این کانکس‌ها، بالاتر قرار گرفتن آن‌ها از سطح زمین بود؛ این مسئله باعث می‌شد که در قیاس با بیمارستان اصلی، این کانکس‌ها در برابر حملات دشمن قابلیت استتار را از دست بدهند و آسیب‌پذیر باشند. همین امر هم در نهایت باعث شد تا یک‌سال بعد، در سال ۶۳

بیمارستان موردحمله قرار بگیرد و کاملاً تخریب شود. در طی این حمله، مسئول پدافند به شهادت رسید اما خوشبختانه به کادر درمان و مجروحین آسیبی وارد نشد.

■ بیمارستان حمید (پادگان حمید) و عملیات خیبر

قبل از شروع عملیات خیبر در سال ۶۲، فرماندهی جنگ جهت توسعه توانمندیها، فرماندهی و ایجاد چند جبهه عملیاتی بطور همزمان، دو قرارگاه عمده کربلا تحت فرماندهی ارتش جمهوری اسلامی و قرارگاه نجف، تحت فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را سازماندهی و راه اندازی کرد. قرارگاه نجف با مدیریت بهداری رزمی جنوب سپاه برای این عملیات بیمارستان صحرایی خاتم الانبیا(ص) را در محور طلائیه (سه راه جفیر) راه اندازی کرد. قرارگاه کربلا با مدیریت بهداری قرارگاه مقدم جنوب (نزاجا) بیمارستان صحرایی پادگان حمید را با استفاده از سازه بیمارستان کانکسی راه اندازی کرد.

برای مسئولیت و مأموریت کلی جنگ، قرارگاه خاتم الانبیاء در رأس بود و قرارگاه‌های چندگانه سپاه و ارتش در جنوب، غرب و شمال غرب وجود داشت. همین مسئله در اجزای بهداری سپاه و ارتش تأثیرگذار بود یعنی مسئولیت‌های هم‌ردیف و هم‌پایه را باید هماهنگ می‌کردند. مخصوصاً در جاهایی که عملیات مشترک بود مثل حصر آبادان، عملیات بستان یا عملیات والفجر، و حتی عملیات خیبر و بدر، اینها عملیات‌هایی بودند که باید بین هر دو نیروی سپاه و ارتش هماهنگی انجام می‌شد و چون در رأس هماهنگی بود، در رده‌های پایین‌تر هم همین هماهنگی‌ها بود.

دکتر قدرت

زمانی که در بهداری نیروی زمینی خدمت می‌کردم، توجه شهید صیاد شیرازی را به خودم جلب کردم. ایشان با دکتر سیف‌الله صحبت کردند و در نتیجه من به تمامی لشکرها معرفی شدم؛ عنوان جدید من، نماینده‌ی اداره‌ی بهداری نیروی زمینی و فرمانده‌ی نزاجا بود. از آنجا به قرارگاه جنوب رفتم. برای هماهنگی با مسئولین بهداری‌ها، از برگه‌ی مأموریتم استفاده می‌کردم. هر مسئول، کمبودها و نیازهای آن واحد بهداری را می‌گفت؛ این کمبودها دارویی، پرسنلی، حمل و نقل مثل آمبولانس و این‌ها بود. این نیازها به ستاد مشترک و مسئولین بالادستی اعلام می‌شد تا پیگیری کنند. در سال اول جنگ، بهداری‌های سپاه بیمارستان صحرایی نداشتند. بهداری‌هایی هم بودند که متعلق به ارتش بودند و غالباً ساخت آلمان و انگلستان بودند. این بیمارستان‌ها اتاق

رادیولوژی با دستگاه، اتاق عمل و آزمایشگاه داشتند و تعداد تخت آن‌ها به ۱۰۰ عدد می‌رسد. معمولاً هم جایی قرار داده

عراق به هیچ پروتکل نظامی‌ای که سازمان ملل اعلام کرده‌بود، پایبند نبود. برایش اهمیت نداشت جایی که می‌زند، بیمارستان است یا کارخانه؛ حتی گاهی با اطلاع قبلی می‌زد

استفاده کنیم. این بار برای تأمین امنیت‌شان، زمین را کردند و این کانکس‌ها را توی آن قرار دادند. رویش را هم با در پوشاندند تا مستتر باشد. اما عراق باز هم این بیمارستان را شناسایی کرد و بارها مور حمله قرار داد. حتی بمب سبک استفاده نمی‌کرد؛ وحشتناک‌ترین بمب‌ها که ما حتی از اثرات آن‌ها اطلاع نداشتیم استفاده می‌کرد، مثل بمب خوشه‌ای یا بمب‌های جنگنده‌ها. این شد که مجبور شدیم



فکر جدیدی برای این بیمارستان بکنیم.

حدود دوماه پیش از آغاز عملیات خیبر، با شهید صیاد شیرازی و امیر حسنی سعدی که جانشین ایشان بودند از طرف قرارگاه خاتم‌الانبیاء جلسه‌ای گذاشتیم و قرار شد همزمان دو بیمارستان صحرایی را برای استقرار مجروحین در نظر بگیریم تا در صورت تخریب یکی، از دیگری استفاده شود. یکی از این‌ها بیمارستان حمید و دیگری بیمارستانی

در منطقه‌ی حسینییه که تصمیم به ساخت آن گرفته شد. در جلسه‌ی بعدی با جهاد سازندگی در اهواز هم کلیات موردنیاز بیمارستان را با مهندسین قرارگاه مطرح کردیم و از پشتیبانی منطقه‌ی ۲ تهران طرح‌هایی دریافت کردیم. در محل پادگان حمید تیرآهن‌هایی برای ساخت بیمارستان ثابت آماده کردیم و کانکس‌هایی هم برای اتاق جراحی، رادیولوژی، دندان‌پزشکی و آزمایشگاه و حتی مدیریت و فرماندهی قرار داده شد. این کانکس‌ها در همان گودالی قرار داده شدند که پیشتر برای استتار کنده شده بود. جالب این است که کل این هماهنگی‌ها و عملیات‌ها در کمتر از یک‌ماه انجام شد و از بیمارستان‌های مختلف برای کمک می‌آمدند؛ مثل بیمارستان خرم‌آباد و مراغه که دکتر طاهریان، دکتر سجادیان و دکتر وثوق از آنجا به ما ملحق شده بودند. تیم‌های دندان‌پزشکی یا اتاق عمل هم از نیروی زمینی تأمین می‌شدند که برخی به‌شکل ثابت و برخی دیگر به‌شکل موقت در بیمارستان حمید مستقر می‌شدند. کسانی هم که تازه کار و یا دانشجو بودند، در همان جا کارآموزی را می‌گذراندند.

پس از تأسیس بیمارستان و تشکیل کادر آن، متوجه شدیم که بهداری ارتش از قبل تشکیلات و سازمان یا آرشیوی برای درمان مجروحان شیمیایی ندارد. بنابراین اطلاعاتی به زبان انگلیسی از گروه ناتو که اکثریت کشورهای سازنده‌ی بمب‌های شیمیایی در آن عضو بودند، همراه با چند کتاب داخلی را به دکتر سعید مرزبان دادیم و ایشان این مطالب را ترجمه، جمع‌آوری و تدوین و طبقه‌بندی کرد. خود دکتر مرزبان نظارت بر آموزش درمان عوارض شیمیایی را برعهده داشتند و درمان‌ها هم زیرنظر ایشان بود. این مطالب به‌صورت تجربی برای پزشکانی که در جبهه مأموریت داشتند، آموزش داده می‌شد. بعدها هم مطالبی که در آن سال‌ها جمع‌آوری شده بود را همراه با دستاوردهای عملیاتی آن در جبهه توسط دکتر سعید مرزبان به یک کتاب منسجم تبدیل و منتشر شد.

برای عملیات‌های بدر و خیبر، حدود ۲۰۰ نیروی متخصص از تهران به بیمارستان آمدند. آن‌ها را بین بیمارستان، به‌صورت مأموریتی در لشکرها و به‌شکل امدادگر در پست‌های امدادی در اورژانس‌های خط مقدم تقسیم کردیم. این تقسیم برعهده‌ی آقا مظفر گودرزی بود. از این پزشکان جدیدالورود که در عملیات بدر و خیبر بسیار موثر بودند، می‌شود به دکتر غلامعلی مرزبان که چشم‌پزشک بودند و دکتر طاهریان که داروساز بودند و بعدها رئیس بهداری نزاجا شدند و چند متخصص دیگر اشاره کرد که همگی آن‌ها داوطلبانه به بیمارستان آمده بودند. بعدها که بیمارستان تخریب شد،

همین تیم در بیمارستان حسینی‌ی ارتش مستقر شد.

بیمارستان حمید (پادگان حمید) و عملیات بدر

در زمان اجرای عملیات بدر، بیشترین مجروحین مستقر در بیمارستان حمید، مجروحین شیمیایی بودند. دوش‌های مخصوصی برای رفع آلودگی‌ها در بیمارستان قرار داده شده بود و خدمات دیگری هم توسط اورژانس و بیمارستان انجام می‌شد. اگر این خدمات کافی نبودند، به بیمارستان‌ها و نقاهتگاه‌های داخل شهر اهواز منتقل می‌شدند. یکی از این نقاهتگاه‌ها، نقاهتگاه سپنتا بود.

دکتر پرویز مرزبان راد

انقلاب که پیروز شد، من دانشجوی پزشکی ارتش بودم. اول داوطلبانه به‌عنوان نیرو به جهاد دانشگاهی رفتم و بعدش جذب سپاه شدم تا بتوانم در مناطق محروم خدمت کنم؛ اما وقتی که جنگ آغاز شد دوباره به ارتش برگشتم. تقریباً تمام هشت سال را در جبهه‌ها بودم. در همان سال‌های اول شروع جنگ، پژوهش‌هایی درباره‌ی سلاح‌های شیمیایی انجام دادم و با استفاده از آن‌ها، کتابی در خصوص نحوه‌ی مواجهه و درمان این مصدومان نوشتم و به تیم‌های پزشکی دادم. درکنار این‌ها، در ساخت چند بیمارستان صحرایی هم نقش داشتم؛ مهم‌ترین آن‌ها بیمارستان حمید بود که در درمان مصدومان عوارض بمب‌های شیمیایی بسیار مؤثر بود.

بیمارستان حمید در اسفند سال ۱۳۶۲، برای رفع نیازهای محور عملیاتی منطقه‌ی خیبر در جاده‌ی اهواز-خرمشهر تأسیس شد. با آن‌همه ظرفیت و عواملی که آن بیمارستان داشت، اما امروز اثری از آن باقی نمانده است. مشکل استتاری که درباره‌ی این بیمارستان وجود داشت، باعث تخریب آن در اثر حمله‌ی هوایی دشمن شد. در زمان حمله، من رئیس بیمارستان بودم و مشکوک شده بودم؛ در نتیجه تلفات جانی نداشتیم و کادر درمان و مجروحین سالم ماندند، اما تمامی امکانات بیمارستان از بین رفت.

دکتر عباس فروتن

■ اهمیت گازهای اعصاب

در عملیات خیبر بمباران‌های شیمیایی از نظر تعداد به‌قدری زیاد و گسترده بودند که باعث شدند ما گوش‌به‌زنگ باشیم و به نقش گاز اعصاب در این حملات توجه کنیم. از نتایج گاز اعصاب، به‌وجود آمدن آثار کشنده و سریع است و رفع آن نیازمند درمان به‌موقع بود. به همین دلیل پیش از عملیات بدر برآورد کردیم که دشمن از این گاز در پشت‌جبهه و مراکز پشتیبانی و بیمارستان‌ها و انبارهای مواد غذایی استفاده

خواهد کرد. یکی از اقدامات اثرگذار در رفع این مشکل،

نزدیک‌تر کردن مراکز درمانی به جبهه‌ها بود.

■ بیمارستان صحرایی و مصدومان شیمیایی

پیش از عملیات بدر در سال ۱۳۶۳، یک دوره‌ی آموزشی چهارماهه برای ۱۲۰ نفر از پزشک‌یاران سپاه و ارتش گذاشتیم. یک شب را در پادگان شهید حبیب‌اللهی در

تقریباً تمام هشت سال را در جبهه‌ها بودم. در همان سال‌های اول شروع جنگ، پژوهش‌هایی درباره‌ی سلاح‌های شیمیایی انجام دادم و با استفاده از آن‌ها، کتابی در خصوص نحوه‌ی مواجهه و درمان این مصدومان نوشتم و به تیم‌های پزشکی دادم



درمان و مواجهه با عوارض آن در بیمارستان حمید داده‌شد. اکثر اطلاعاتی که از پژوهش‌ها به‌دست آورده بودیم، درمورد مسمومیت‌های اورگانوفسفره بود که در این عملیات کمک بزرگی به ما کرد.

درمان مصدومان شیمیایی که در عملیات بدر مجروح شده‌بودند، از اسفند سال ۱۳۶۳ آغاز شد. باتوجه به مطالعاتی که پیش از آن انجام داده شده‌بود و آمادگی ذهنی

کادر درمان، شرایط برای رصد و تشخیص این عوارض بسیار بهتر از گذشته بود. دستورالعمل‌های درمانی توزیع شده و پزشک‌یاران و امدادگرانی که آموزش دیده بودند را بین مراکز درمانی شیمیایی توزیع کردند. این مراکز شیمیایی شامل ۶ اورژانس شیمیایی در خط مقدم، دو اورژانس شیمیایی در کنار بیمارستان صحرایی خاتم‌الانبیاء و بیمارستان حمید و یک مرکز با نام نقاهتگاه تختی برای استقرار مصدومین شیمیایی در اهواز می‌شدند. تقسیمات توزیع نیروها و استقرار و درمان مصدومین همگی در بیمارستان حمید به‌عنوان اولین مرکز درمان عوارض شیمیایی انجام می‌گرفت. به‌دلیل حجم حملات شدید دشمن، اغلب بیماران درمانی سطحی و اولیه را دریافت می‌کردند و سپس به پشت‌جبهه منتقل می‌شدند.

■ حادثه ۱۳۶۳/۱۲/۲۲

در ۱۲م اسفندماه سال ۱۳۶۳، در حدود ساعت ۴ بعدازظهر، نیروی هوایی عراق حملات شیمیایی خود را بسیار گسترده‌تر از عملیات خیبر آغاز کرد. هرچند قبلاً پیش‌بینی شده بود که گاز مورداستفاده در این حملات، گاز اعصاب خواهد بود؛ اما ترکیبات جدیدی از جمله ترکیبات سیانید در این حمله استفاده شده بود و بعد ازگذشت چند روز، گاز خردل هم به این حملات اضافه شد.

حملات در نقاط جنوبی جبهه تا ساعت ۵ ادامه پیدا کرد و به‌صورت همزمان، حجم مجروحین بسیار زیاد شد. با گذشت زمان کم‌کم علاوه‌بر پر شدن تمامی تخت‌های بیمارستان حمید، راهروهای بیمارستان هم مملو از مجروحین شد. خوشبختانه برخی از آن‌ها پیش از رسیدن به بیمارستان در اورژانس‌های خط مقدم دارو دریافت کرده بودند و همین باعث زنده ماندن آن‌ها تا بیمارستان حمید شده‌بود؛ در غیر این‌صورت ما حتماً عده‌ی زیادی را در دم از دست می‌دادیم. حتی در این حالت هم از حدود ۸۰۰ مصدوم گاز اعصاب، ۲۵۰تای آن‌ها در حالت اغمای کامل به دست ما رسیدند؛ البته آن‌هایی که زنده مانده بودند تقریباً همگی به‌هوش آمدند. در هفته‌ی اول حملات تقریباً ۲۲۳۱ نفر مصدوم و ۳۲ نفر شهید شدند.

اکثر کسانی که بر اثر این حملات شهید شدند، مربوط به اصابت بمب شیمیایی در کنار یک سنگر بود که تعداد زیادی از رزمندگان در آن مستقر بودند. باتوجه به اثر غافل‌گیری بر افزایش شهدا، تصمیم گرفته شد که هرشب یک نفر هنگام حملات در مکان‌هایی که رزمندگان استراحت می‌کردند، آن‌ها را بیدار کند.



ایده‌ای که شنا کرد

اورژانس و آمبولانس شناور

روایت از
مهندس جمال زاده



از ابتدای جنگ تا سال ۱۳۶۲، بیمارستان‌های صحرایی و جنگی اغلب در پشت جبهه‌ها قرار داشتند. این بیمارستان‌ها از نظر شکل ساخت شبیه به سوله بودند؛ سوله‌هایی ساخته شده با پلاستیک، گونی‌های پر شده با شن و یا یونولیت. این بیمارستان‌ها و بهداری‌ها مقاومت آنچنانی نداشتند و معمولاً هم به دلیل دور بودن از خط مقدم جبهه که کانون بحران بود و مجروحان غالباً از آنجا منتقل می‌شدند، نمی‌توانست به شکلی ایده‌آل به مداوای مجروحین در اسرع وقت بپردازد. این بود که در ابتدای سال ۱۳۶۳ و پس از انجام عملیات خیبر، بهداری لشکر ۷ ولی عصر (عج)، مجهز به اورژانس شناور تشکیل شد.

تا پیش از تشکیل این بهداری، مجروحین باید از طریق جاده‌های پشتی به بهداری‌ها در پشت جبهه‌ها منتقل می‌شدند و این امر گاهی موجب قرار گرفتن مجروحین در وضعیت‌های دشوار برای حمل و نقل و شهادت آن‌ها می‌شد. اما با تأسیس بهداری ولی عصر (عج) در خط پدافندی جزیره‌ی مجنون و به تبع آن، پدهای فرعی جزیره، حالا بهداری عملاً در خط مقدم نبرد قرار داشت و در صورت مجروحیت رزمندگان،

از امکان مداوای آن‌ها در آن مکان وجود داشت. در این میان، برای تجهیز این بهداری از دو ایده‌ی جدید استفاده شد: آمبولانس و اورژانس شناور. اورژانس شناور درواقع یک نوع سامانه خدمات پزشکی برای شرایط بحرانی‌ای که نیازمند اقدام سریع است، بود و بر روی آب فعالیت می‌کرد. این نوع اورژانس اغلب برای کمک به افرادی که در قایق‌ها فعالیت می‌کردند و یا غواص بودند، ابداع شد. آمبولانس شناور اما درحقیقت یک اختراع بود و علاوه بر ایده‌ی جدید، ماجرایی ساخت جالبی هم داشت. استاد علیرضا عادلی به عنوان مکانیک بهداری با کمک برادر علی ملک‌پیشه از اتاقک امدادی آمبولانسی مستعمل برای ساخت این آمبولانس شناور استفاده کردند و با اضافه کردن موتور خودرو و پروانه‌هایی روی میل گاردان، آن را به یک خودروی جدید تبدیل کردند. این آمبولانس برای اولین بار در رودخانه‌ی دزفول آزمایش شد و سپس در عملیات بدر در آب‌های جزیره‌ی مجنون به آب انداخته شد و توانست با انتقال مجروحین بر روی آب و جابه‌جایی مهمات، نقش مهمی در این عملیات ایفا کند.



در ابتدا بهداری‌ها با مأموریت‌هایی مثل انتقال مجروحین کار خود را آغاز کردند و در ادامه، وظایفی از جمله مأموریت‌های چندجانبه با همکاری دیگر ارگان‌ها نظیر استانداری و همچنین ایجاد پست‌های امداد پیش از انتقال به بیمارستان را بر عهده گرفتند

این دو بخش، یک تیم پشتیبانی برای تهیه‌ی دارو و امکانات مورد نیاز هم وجود داشت. ساختار بهداری مثل ساختارهای نظامی یعنی گردان، یگان و قرارگاه، شامل بهداری گردان، بهداری محور یا یگان و بهداری قرارگاه می‌شد. در کنار این‌ها برای استفاده از تجهیزات و بسیج خدمات، از توانایی‌های سازمان بهداری خوزستان، هلال احمر و استانداری نیز استفاده می‌شد.

در ابتدا بهداری‌ها با مأموریت‌هایی مثل انتقال مجروحین کار خود را آغاز کردند و در ادامه، وظایفی از جمله مأموریت‌های چندجانبه با همکاری دیگر ارگان‌ها نظیر استانداری و همچنین ایجاد پست‌های امداد پیش از انتقال به بیمارستان را بر عهده گرفتند. پیش از عملیات ثامن الائمه، بهداری جنوب به صورت محلی و با شرکت نیروهای داوطلب انجام

بهداری رزمی که در سازمان‌های نظامی پایه گذاشته شد، نوعی درمانگاه و بیمارستان بود که در شرایط جنگی، خدمات درمانی و بهداشتی ارائه می‌کرد. این سازمان پس از درگیری‌های کردستان تشکیل شد و با توجه به گستردگی جنگ در برخی نقاط، در شهرهای ایلام، کرمانشاه، کردستان و خوزستان تأسیس شد و در طول دفاع مقدس به کارش ادامه داد. در ابتدا کار به صورت خدمات ابتدایی و با کمک نیروهای خودجوش در جبهه‌ها آغاز شد که توانستند بهداری‌هایی در ابعاد محدود با امکانات کم تأسیس کنند. این خدمات شامل درمان نیروها و حتی مردم عادی و برپایی بعضی پست‌های امدادی در موقعیت‌های عملیاتی بود. اولین عملیاتی که بهداری رزمی توانست آن را به طور کامل مدیریت کند و تمامی مجروحین را به شهرهای مجهز به بیمارستان انتقال دهد و همچنین پست‌های جراحی را هم در خط مقدم راه بیندازد، عملیات ثامن الائمه بود.

■ ساختار مدیریت و فرماندهی در بهداری رزمی

ساختار بهداری رزمی به دو بخش عمومی برای خدماتی که نیازهای تخصصی در آن وجود نداشت و بخش تخصصی که نیازمند دقت و عمل بالا بود، تقسیم می‌شد. همچنین در کنار

نگاه از بالا:

بهداری

در عملیات ثامن الائمه

بخش اول

مرکز اسناد مؤسسه بهداری رزمی

وظیفه می‌کرد. پزشکان، پرستاران و دانشجویان داوطلب اولین گروه امدادی بودند که با امکانات بسیار محدود عملیات انتقال مجروحین را انجام می‌دادند و واحد جراحی سیار وجود نداشت. برای تجهیز امکانات و راه‌اندازی اولیه‌ی بهداری، از بهداری سپاه خوزستان کمک گرفته شد.

در عملیات ثامن‌الائمه از مهارت‌های امداد انفرادی به‌وسیله‌ی امدادگران، اورژانس صحرایی، بیمارستان صحرایی، بیمارستان شهری و ستادهای انتقال مجروحین از خط مقدم به جبهه استفاده شد. محورهای اصلی شهری در این عملیات، اهواز، آبادان و خرمشهر بودند.

جواد عبادی، مسئول بهداری

سردار نجار، مسئول تعاون سپاه اهواز با من تماس گرفتند و گفتند: «من خیلی از ای بهداری سر در نمی‌آورم، می‌آی بریم برای سرکشی؟». من هم مسئول امور پزشکی بودم، رفتم. یک آقای خوش اخلاق نامی هم همراه‌مان بود که بعداً شهید شد. آن موقع شرایط طوری بود که دفتر تعاون، بهداری و تجهیزات دیپوشده‌ی پزشکی مثل باند و گاز، همه در یک مکان بودند. این آقای خوش اخلاق که خدا رحمتش کند، گلایه کرد که من اینجا کمکی ندارم و خودم تنها هستم؛ پشتیبانی از تهران هم خوب و کامل نیست. کمبود آمبولانس و دارو و همچنین نیرو داشتند، چون اکثریت نیروها داوطلب بودند. آقای نجار که صحبت‌های ایشان را شنید، گفت شما اینجا بمانید، من بروم تهران و آمبولانس و دارو بفرستم. این‌طور شد که من مسئول بهداری رزمی جنوب شدم.

آن زمان هنوز شکل منسجمی از بهداری وجود نداشت؛ همین نیروهای داوطلب اندک نوبی شهرهایی مثل آبادان و دزفول و خرمشهر و... به‌شکل خودجوش کارهایی کرده بودند. ما هم که دیدیم باید از اول همه چیز را شروع کنیم و سازمان بدهیم، پست‌های امداد سریع برای انتقال مجروحین را راه انداختیم. البته آن موقع هنوز منطقه‌ی ۸ به‌عنوان تشکیلات منسجم شکل نگرفته بود؛ دو سپاه داشتیم که یکی سپاه اهواز بود و دیگری سپاه خوزستان که ابعاد وسیع‌تری داشت.

آقای خوش اخلاق مرا به دکتر شهیدزاده معرفی کردند. ایشان مسئول بهداری جهاد دانشگاهی بود اما به دلیل علاقه، با سپاه و هلال احمر هم به‌طور همزمان همکاری می‌کرد و این نکته‌ی مثبتی بود، زیرا این ارگان‌ها را به هم مرتبط کرده بود. ایشان بیشتر از آقای خوش اخلاق از مسائل پزشکی و درمانی در جبهه اطلاع داشتند. ما همراه با آقای شهیدزاده مشکلات بهداری سپاه را پی می‌گرفتیم

و نیازها را بررسی و محقق می‌کردیم. چند محور را کنترل می‌کردیم؛ محورهای شوش، شادگان، آبادان، دزفول و شوش و سوسنگرد. بیمارستان سوسنگرد به‌دلیل شرایط سخت جنگی تخلیه شده بود و بیمارستان دیگری هم نبود. ما آنجا را تبدیل به یک پست امدادی و درمانی کردیم. البته بازهم امکانات در حد مداوای سریع و سرپایی بود و خبری از جراحی‌های تخصصی نبود. چند آمبولانس داشتیم و با کمک آن‌ها مجروحین را به اهواز منتقل می‌کردیم.

آقای داریوشی

ما با کمک آقای عبادی و دکتر شهیدزاده، یک بیمارستان و یک درمانگاه را راه‌اندازی کردیم. بیمارستان برای مداوای مجروحان و درمانگاه برای برطرف کردن نیازهای مردم عادی منطقه بود. آمبولانس‌ها را ساماندهی کردیم و حساب دقیق آن‌ها را همراه با وضعیت‌شان داشتیم. یک چارت سازمانی

هم کشیده بودیم؛ چه کسی پزشک است، چه کسی پرستار، چه کسی امدادگر و چه کسی داروساز. خدمت‌دهی‌مان هم همگام با محورها بود. مثلاً محور دارخوین و سوسنگرد و خرمشهر. باتوجه به ابعاد هر محور، برای آن آمبولانس و نیروهای امدادی را ارسال می‌کردیم. دو ماه بعد که شرایط بهداری بهتر شد، نیروهای پزشکی را در خود محورهای جنگی هم مستقر می‌کردیم. با فاصله‌ی کمی هم مراکز اورژانس را قرار داده بودیم که باتوجه به آن، مجروحین در زمان کمتری مورد مداوا قرار می‌گرفتند.

■ روزهای بهداری شوش حسین وحدتی

ما در شوش مأموریت داشتیم. یک آمبولانس ما را تا جبهه‌ی صالح آورد و آنجا ساکن شدیم. مدتی طول کشید تا بهداری ساماندهی شد؛ در این مدت در کنار پست امداد ما که در



خود خط بود، یکی از ارتشی‌ها هم زیر پل که با ما فاصله داشت، پست امدادی تأسیس کرده بود. آنجا دو مشکل داشتیم؛ مشکل آب و مشکل گرمای شدید هوا. چیزی به‌نام آب خنک وجود نداشت. درخواست می‌دادیم تا برایمان قالب‌های یخ بزرگ بیاورند. منتظر می‌ماندیم تا آب شوند و بتوانیم آن را بنوشیم. این آب برای مجروحین هم استفاده می‌شد. برای خنک شدن و فرار از گرمای هوا هم یک شیوه‌ی جدید اختراع کرده بودیم: یک چفیه را از سقف با یک تخته‌ی چوبی آویزان کرده بودیم؛ تخته طرف هرکس که می‌رسید آن را می‌کشید تا باد ایجاد شود و خنک شویم.

■ عملیات ثامن‌الائمه؛ تشکیل منطقه‌ی ۸

برادر عبادی

مهم‌ترین محور بهداری، محور دارخوین بود که شامل کانکس‌های انرژی اتمی و شهرکی بود که قرار بود پیش از انقلاب توسط فرانسه در آنجا نیروگاه برق هسته‌ای احداث شود، و به آبادان و شادگان هم متصل بود. یک سنگر آنجا درست کرده بودیم و بیشترین مدیریت را آنجا دکتر شهیدزاده انجام می‌دادند. در آن شرایط سپاه اهواز و جهاد دانشگاهی تقریباً یکی شده بودند اما سپاه به دلیل موقعیت جنگی بیشتر امر فرماندهی را برعهده گرفته بود. پایگاه امداد ما توسط بهداری اهواز پشتیبانی می‌شد و در حد درمان عمومی و پرستاری در آنجا خدماتی ارائه می‌دادیم. بعضی از آمبولانس‌های بهداری را هم هرکس از شهر خودش هماهنگ کرده و آورده بود. گاهی اوقات با مذاکراتی، از ماشین‌های سازمان آب و شرکت نفت هم برای انتقال مجروحین استفاده می‌کردیم و از تهران هم پشتیبانی می‌شدیم.

اواخر سال ۵۹، وقتی سپاه منطقه‌ی ۸ به‌صورت مستقل تشکیل شد، ما هم برای فعالیت مستقل، مجوز گرفتیم و توانستیم برای بهداری یک مقر شامل انبار دارو، نیروی پزشکی و پرستاری و یک ساختمان مصادره‌ای فراهم کنیم. بخش‌های مختلفی هم تشکیل شد؛ بخش داروخانه و تجهیزات، ترابری و تدارکات. برای بهداری، از سپاه و به‌خصوص هلال احمر نیرو جذب کردیم. هرکس هم به‌عنوان اعزامی و نیروی داوطلبانه می‌آمد، آن‌ها را در بخش‌های

دو ماه بعد که شرایط بهداری بهتر شد، نیروهای پزشکی را در خود محورهای جنگی هم مستقر می‌کردیم. با فاصله‌ی کمی هم مراکز اورژانس را قرار داده بودیم که باتوجه به آن، مجروحین در زمان کمتری مورد مداوا قرار می‌گرفتند

مختلف تقسیم می‌کردیم.

یکی از مهم‌ترین کارهایی که در اهواز انجام می‌دادیم، تخلیه‌ی مجروحینی بود که از دیگر جبهه‌ها به فرودگاه اهواز آورده می‌شدند. برای انجام این کار، مجروحین را در سالن تخلیه مستقر می‌کردیم و یک نفر مجروحین اعزامی که وارد فرودگاه می‌شدند را کنترل و هماهنگ می‌کرد.

در عملیات ثامن الائمه قرارگاه عملیاتی جنوب تشکیل شد و من مسئول بهداری آن قرارگاه شدم. در این عملیات تلاش کردیم وضعیت بهداری را سامان دهیم. این سامان‌دهی شامل تهیه‌ی امکانات و نیرو بود. از جمله ابداعاتی که انجام دادیم، طراحی یک زنجیره‌ی سه‌مرحله‌ای امداد بود؛ به این شکل که در ابتدا در پست‌های امدادی خط مقدم مجروحین به‌صورت سطحی مداوا می‌شدند، سپس در صورت نیاز به مداوای وسیع‌تر به سنگرهای امداد و از آنجا به اورژانس‌های تخصصی اعزام می‌شدند. در همین عملیات هم اتاق عمل صحرایی را به‌عنوان بیمارستان صحرایی اما این‌بار در خود خط مقدم راه‌اندازی کردیم.

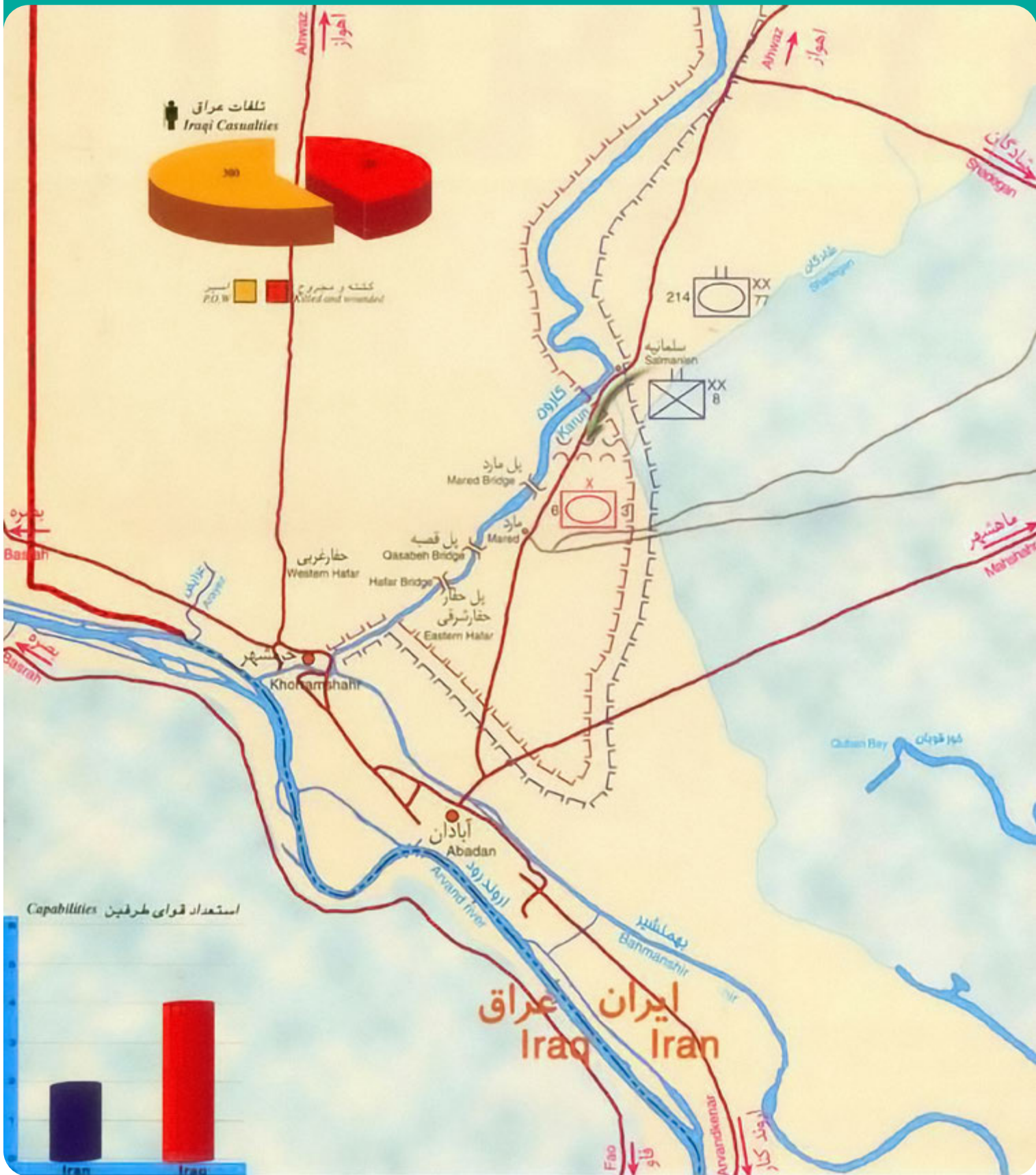
دلیل راه‌اندازی این بیمارستان‌ها، تسریع مداوای مجروحین و همچنین کمبود آمبولانس برای انتقال مجروحین به پشت جبهه بود. در عملیات ثامن الائمه بنابر مدت عملیات و تعداد رزمنده‌ها در هر محور، تعداد آمبولانس و امدادگر و پزشک‌یار را تعیین کردیم. در اهواز هم توانستیم یک مرکز پشتیبانی آمبولانس ایجاد کنیم که با کمک موتورهای شرکت نفت و آمبولانس‌های خودمان که سپاه تأمین می‌کرد میسر شد. از رانندگان داوطلب هم استفاده می‌شد.

برای تأمین نیروهای پرستار از بچه‌های بسیج و ستاد امداد جبهه‌ها به‌خصوص جبهه‌ی اصفهان کمک گرفته شد و تعدادی امدادگر و پزشک‌یار هم داوطلبانه به میدان آمدند. البته تعدادی از نیروهای مردمی که در جبهه بودند هم به ما پیوستند. فرماندهی این نیروها و مدیریت خدمات با شهید بقایی بود که در آن زمان دانشجوی پزشکی بودند. دکتر وکیلی، دکتر اعلایی، دکتر مرتاض و دکتر حکیم هم از پزشکان پرتلاش این دوره بودند. دکتر بهبهانی و دکتر تدین از اصفهان، هردو از جراحان بسیج بودند و دکتر تدین از طریق جهاد دانشگاهی به ما ملحق شدند و دلسوزی و تلاش و تخصص ایشان در آن دوران هرگز فراموش نخواهد شد.

آقای داریوشی

هدف از انجام عملیات ثامن الائمه، آزادسازی جاده‌ی اهواز-آبادان و شکست حصر آبادان بود. شرایط سختی بود چون اولین بار بود که مسئولیت مستقیم برای خدمت‌رسانی

و مداوای مجروحان در عملیات را داشتیم. دست‌مان در استفاده از شهرک انرژی اتمی هم بسته بود، چون کانکس‌های زیادی که آنجا وجود داشت در صورت برخورد با



گلوله‌ها از بین می‌رفتند. در نتیجه باید به فکر جای جدیدی می‌بودیم. در نهایت نقطه‌ای که انتخاب کردیم که احتمالاً پیش‌تر

در عملیات ثامن الائمه بنابر مدت عملیات و تعداد رزمنده‌ها در هر محور، تعداد آمبولانس و امدادگر و پزشک‌یار را تعیین کردیم. در اهواز هم توانستیم یک مرکز پشتیبانی آمبولانس ایجاد کنیم که با کمک موتورهای شرکت نفت و آمبولانس‌های خودمان که سپاه تأمین می‌کرد میسر شد

با هدف ساخت یک بیمارستان یا یک بهداری مشخص شده بود. ما کم‌کم وسایل مورد نیاز برای یک بیمارستان کامل را تهیه کردیم تا به آنجا منقل کنیم؛ وسایل برای بیمارستان پارس بودند که تعطیل شده بود. بیمارستان با نام «بیمارستان انرژی اتمی» در نزدیک‌ترین نقطه به خطوط عملیات راه‌اندازی شد. اعزام و انتقال جراحان بیمارستان هم با آقای مرواریدی و دکتر منافی بود که در قالب دو تیم فرستاده می‌شدند.

■ بچه‌هایی که سریع‌تر از پزشک‌ها می‌دویدند

پیش از شروع عملیات ثامن الائمه، گروهی از پزشکان برای کمک در بیمارستان دارخوین از شهرهای مختلف با هواپیمای C۱۳۰ به اهواز آمدند. وارد بهداری که شدند و بعد از کمی استراحت، از آن‌ها با کنسرو پذیرایی کردیم. در همین حین، سعی کردم که شرایط را برایشان توضیح دهم و اینکه قرار است به دارخوین برویم و وضعیت بیمارستان چگونه است. حرف‌هایم تمام نشده بود که یکی‌شان وسط صحبت‌م پرید و گفت: «دارخوین خون و آتش است، ما نمی‌رویم! جا قحط است مگر؟ ببریدمان توی اهواز، بیمارستانی، چیزی!». دیگری هم قوطی کنسرو را که حتی قاشقی هم در آن زده بودند به سمت‌م هل داد و مخالفت کرد. عذرخواهی کردم و گفتم مشکلی نیست: «آقای مرواریدی، بی‌زحمت آقایون رو سوار آمبولانس کن، ببر بیمارستان شماره‌ی ۲. خودم هم بعداً می‌آم». آن گروه پزشک وقتی شهامت رزمنده‌ها در بیمارستان را دیده بودند که چطور می‌خواستند پس از مداوا به خط مقدم برگردند، حالشان عوض شده بود و دیگر مخالفتی نکردند.

■ سازماندهی به همراه نیرو و امکانات جدید

آقای کشفی، مسئول بهداری محور دارخوین از زمان انجام عملیات قبلی که در آن توانسته بودیم ۳ کیلومتر پیشروی کنیم، حجم حملات دشمن به دارخوین کمتر شده بود و دشمن تا پشت رودخانه عقب نشسته بود.



در همین حین، به دلیل امن‌تر شدن منطقه، مدارس در حال بازگشایی بود؛ ما هم مدرسه‌ای که در آن مستقر بودیم را تخلیه کردیم و در شهرک دارخوین مستقر شدیم و بهداری را دوباره آنجا مستقر کردیم. تلاش کردیم تا ساختار بهداری را تغییر دهیم و در نتیجه چهار بخش مدیریتی جدید اضافه شدند: مدیریت تدارکات، مدیریت امدادگران، مدیریت ترابری و اورژانس و اتاق پزشکان که بعدها خدمات مهندسی که در سنگرسازی موراستفاده قرار می‌گرفت را هم اضافه کردیم. در امور مهندسی هم خودمان پای کار بودیم و هم از جهاد مهندسی نجف‌آباد کمک می‌گرفتیم و نظارت بر طرح‌ها و اجرا هم با خودمان بود.

سر آقارحیم

در ۲۴ ساعت بعد از انجام عملیات، به قدری حجم شهدا و مجروحین و خستگی نیروها زیاد بود که نیروی جدیدی برای جایگزینی نداشتیم. مجبور بودیم هرکدام چند کار را همزمان انجام دهیم؛ برای مثال فرماندهی ما به نام آقارحیم خودش در حین فرماندهی و هدایت، آرپی جی شلیک می‌کرد و در همین حین خمپاره به بخشی از سروگردنش برخورد کرد. همه‌ی ما تصور کردیم ایشان شهید شده و در نتیجه جنگ تمام شده و نمی‌توانیم کاری کنیم. ایشان را برای مداوای

سطحی و بخیه به بهداری آوردند. بعد از بخیه زدن، وقتی قرار بود ایشان را به اهواز برای درمان اصلی منتقل کنند مخالفت می‌کند و نمی‌گذارد که او را جابه‌جا کنند. بنده خدا با آن جراحتش می‌گوید: «اگر مرا ببرید که نمی‌شود! همه‌ی زحمت بچه‌ها می‌رود روی هوا!». یادم هست که با سر باندپیچی شده، سوار بر آمبولانس برگرداندمشان لب خط. بچه‌ها خوشحال شدند، بالای سرشان دود و آتش بود و این‌ها فقط با حضور آقارحیم همین قدر شاد بودند و تا آخر دفاع کردند.

ایده‌ی بیمارستان صحرایی

در عملیات به شدت مجروح شدم. بعد از گذراندن دوران نقاهتم و بازگشت به جبهه، متوجه شدم فاصله‌ی بهداری که در دارخوین مستقر بود تا بیمارستان اهواز حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ کیلومتر است. فکر کردم در عملیات بعدی چه کنیم؟ مجروحی که بخواهد این راه را طی کند، با آن مداوای سطحی و اولیه‌ای که ما انجام می‌دهیم در میانه‌ی راه احتمالاً دوباره از حال می‌رود. به ذهنم رسید که چرا به جای اینکه مجروح را تا بیمارستان ببریم، بیمارستان را نیاوریم پیش مجروح؟ اینجا بود که ایده‌ی بیمارستان صحرایی سیار به ذهنم رسید. بهترین مکان برای اجرای آن هم سلیمانیه یا شهرک انرژی اتمی بود. این طوری در میانه راه هم می‌شد به مجروحی که در حال از دست دادن توانش بود رسیدگی کرد تا خودش را به بیمارستان تخصصی برساند. ایده‌ی دیگری هم دادیم که اورژانس را هم نزدیک‌تر ببریم و در فاصله‌ی ۵ کیلومتری خط مقدم یک بیمارستان احداث کنیم.

بیمارستان سیار

برای اجرای این ایده، با دوستان مان در ارتش صحبت کردیم. سرهنگ دکتر قیاسوندی که آن زمان فرماندهی بهداری ۹۲ زرهی بود، گفت: «ما برای اجرای این ایده، به کانکس‌های بیمارستانی سیار نیاز داریم و مشکلی هم در استقرار آن‌ها نزدیک به خط مقدم در زمان انجام عملیات نیست، اما برای تهیه و اجرای آن به دستور از فرماندهی کل ارتش نیاز داریم؛ چون در صورت ادغام شما با ما که ارتش هستیم، نمی‌توانیم

یادم هست که با سر باندپیچی شده، سوار بر آمبولانس برگرداندمشان لب خط. بچه‌ها خوشحال شدند، بالای سرشان دود و آتش بود و این‌ها فقط با حضور آقارحیم همین قدر شاد بودند و تا آخر دفاع کردند

این امکانات را تهیه کنیم» منظور سرهنگ قیاسوندی این بود که چون بهداری از سپاه منشاء گرفته است، امکان دارد تهیه‌ی این کانکس‌ها که باید از کشورهای مثل آلمان و انگلستان انجام می‌شد دچار مشکل شود.

خدمات پزشکی در عملیات

زمانی که قرار بود عملیات ثامن الائمه اجرا شود، تقریباً یک سال از شروع جنگ می‌گذشت. وضعیت جبهه‌ها به یک ثبات نسبی رسیده بود و حداقل برای نیروها یک چشم‌انداز از آینده‌ی جنگ مشخص بود. در نتیجه‌ی این اطمینان بیشتر، بهداری رزمی توانست راهبرد کاری خود را طراحی و مشخص کند و اقداماتی هم در راستای تربیت نیرو، تأمین نیرو و آموزش نیروهای تخصصی انجام دهد. این اقدامات شامل جذب نیروهای علاقه‌مند به سپاه، نیروهای داوطلب و نیروهایی که در حال گذراندن طرح خود بودند می‌شد. یکی از این نیروهای متخصص، دکتر حیدرپور بود.

دکتر حیدرپور

اولین‌باری که در یک عملیات یک زنجیره‌ی درمانی شامل امدادگری، پست امداد، اورژانس و بیمارستان صحرایی اجرا شد در عملیات ثامن الائمه بود. این زنجیره از آن زمان تا پایان

مهم‌ترین بخش این عملیات، ابداعات آن بود که سبب فریب خوردن عراقی‌ها می‌شد. یکی از آن‌ها، آتش گرفتن رودخانه بود. بین عراقی‌ها شایعه‌ای پخش شد که رودخانه آتش گرفته و ملائکه به کمک ایرانی‌ها آمده‌اند و همین ماجرا ذهنیت عراقی‌ها را سست کرد

جنگ گسترش پیدا کرد و هر بار بر ابداعات آن و کیفیت‌اش افزوده شد. در کنار این گسترش، انسان‌هایی ممتاز و دلسوز و کارآمد در زمینه‌های مختلف هم تربیت شدند؛ مانند شهید حیدرپور، شهید خرازی، شهید ردانی‌پور و شهید سردار زاهدی و کادر بهداری، آقای کشفی، آقای وحدتی و آقای داریوشی.

«محدوده‌ای بود که "خط شیر" نام داشت. این خط شیر از روستای محمدیه شروع می‌شد و بهداری، پست امداد و تدارکات و غیره، همه و همه در روستای محمدیه مستقر بودند. در این محدوده حدود ۳۰۰ پاسدار هم مستقر بودند که بعدها بدنه‌ی اصلی لشکر امام حسین (ع) و فرماندهی سایر یگان‌ها را تشکیل دادند. همین جمعیت به ظاهر اندک، در مقابل دو لشکر و یک تیپ زرهی عراق مقاومت کردند. من در آنجا، بدون اینکه کسی بداند که پزشک هستم، در بخش



دارو کار می‌کردم. شهید ردانی پور و شهید خرازی هردو در اینجا، در جریان این مقاومت بودند. شهید ردانی پور یک رزمنده‌ی مخلص بود که درکنار این معنویت، بسیار عمل‌گرا و پای کار بود. شهید خرازی هم تعدادی از بچه‌های کردستان را که آموزش داده بود با خودش آورد و بسیار انسان پخته، دانشمند و فهیمی بود. هردوی این شهیدان فداکار، تنها دو نفر از آن ۳۰۰ نفر بودند.

پس از تجمیع این ۳۰۰ نفر و با هماهنگی و سازمان‌بخشی شهید خرازی، آمادگی برای اجرای عملیات ثامن‌الائمه ایجاد شد. مهم‌ترین بخش این عملیات، ابداعات آن بود که سبب فریب خوردن عراقی‌ها می‌شد. یکی از آن‌ها، آتش گرفتن رودخانه بود. بین عراقی‌ها شایعه‌ای پخش شد که رودخانه آتش گرفته و ملائکه به کمک ایرانی‌ها آمده‌اند و همین

ماجرای ذهنیت عراقی‌ها را سست کرد. بچه‌ها ساعت پنج صبح، بعد از این فریب حمله را شروع کردند و تا بعدازظهر عراقی‌ها را عقب راندند. تعداد زیادی اسیر و مقدار عظیمی ادوات را منهدم کردند. پدافند را هم در مناطق جدید مستقر کردند و از فردای آن روز، آن شوق رسیدن

به آبادان در بچه‌ها به‌وجود آمد؛ مثل شوقی که بچه برای بازگشت به خانه‌اش داشته باشد.

بچه‌های بهداری منطقه ۸ از همان ابتدای جنگ با کادر هلال‌احمر ارتباط خیلی خوب پیدا کردند. بعد از آمدن دکتر فیروزآبادی به هلال‌احمر، امکانات برای تأسیس بیمارستان سیار و کانکس‌های اتاق عمل که از صلیب‌سرخ گرفته شده بود را به بهداری دادند. اولین بار هم در همین عملیات ثامن‌الائمه از آن‌ها استفاده شد. آن روزها بیشترین روش‌های درمانی حیات‌بخش و احیاکننده توسط دکتر تدین که از اصفهان به ما ملحق شده بودند طراحی شده بود. در عملیات طریق‌القدس با ترکیب این روش‌ها و استفاده از کانکس‌های جراحی، بسیاری از مجروحین بسیار بدحال

که امیدی به زنده ماندن آن‌ها نبود، مداوا شدند. کانکس و مرکز بانک خون هم در همین بخش قرار داشت که برای جراحی‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت.

پیش از انقلاب اسلامی، دردانشکده‌های پزشکی بحثی با عنوان شرایط بحرانی ۱ وجود نداشت. اینکه در صورت وقوع زلزله، جنگ یا حوادث شیمیایی، یک پزشک یا پرستار باید چه کاری بکند اصلاً گفته نمی‌شد. در نتیجه‌ی این ناآگاهی‌ها، اگر کسی عفونت صفاق شکمی ۲ پیدا می‌کرد به احتمال زیاد از دنیا می‌رفت. یا مجروحینی که صرفاً خون‌ریزی معمولی داشتند ممکن بود افت فشار خون ۳ پیدا کنند. همچنین احتمال بروز نارسایی کلیه به دلیل عدم احیای مناسب هم وجود داشت.



حسین وحدتی

وقتی که حصر آبادان اتفاق افتاد، دارخوین درواقع حالا جبهه‌ی شمالی آبادان محسوب می‌شد. در این حالت فاصله‌ی ما و خط عراقی‌ها بسیار کم بود و در نتیجه مدام مورد حمله‌ی عراقی‌ها قرار می‌گرفتیم. ما هم یک سنگر سر این پیچ منتهی به خط آن‌ها داشتیم؛ درحالی که سنگرهای آن‌ها بسیار محکم و دور از دسترس بود. به جز این پست امداد، چندتا پست دیگر هم داشتیم. بیشتر آن‌ها در خط‌شیر بودند. یکی سر جاده‌ی اهواز-آبادان و یکی هم سر پیچ. هر پست هم دو آمبولانس، ۴ راننده و یک پزشکیار داشت. آقای کشفی، مسئول بهداری بودند و بیشتر اوقات به ما که هر دو روز یک‌بار در محمدیه مستقر می‌شدیم سر

می‌زدند.

قبل از عملیات ثامن‌الائمه، خیلی از افرادی که به خط می‌رفتند، مجروح برمی‌گشتند. شده بود بچه‌ها بروند غذایشان را بگیرند و مجروح شوند؛ این یعنی خیلی از این موارد اصلاً در زمان عملیات نبود. به همین دلیل، تعداد مجروحین بسیار بالا می‌رفت. از خمپاره ۶۰ تا آرپی جی، همگی به یک‌باره روی سر ما رها می‌شدند. صبر می‌کردیم تا آتش دشمن تمام شود و بعد می‌رفتیم سراغ مجروحین، چون زمان حمله اصلاً امکان حرکت وجود نداشت.

اما با همین مجروحین بود که کار پیش می‌رفت. فرمانده‌ای داشتیم که پایش از پنجه قطع شده بود و جراحی نیاز داشت، اما خط را ترک نمی‌کرد که مبادا کار عقب بیفتد. با همان پای زخمی سوار ماشین می‌شد و به محورهای مختلف



سرکشی می‌کرد. در همین حال، امکانات ما بسیار کم بود. درکل ۱۲ نیرو، ۳ نفر ذخیره در خط‌شیر، ۹ نفر در هر دسته و ۳ نفر با تجهیزات، تمام کادر بودند و تعداد آمبولانس‌ها هم ۲۲ عدد بود. مجروحین به مقرر بهداری که یک اتاقک گلی در محمدیه بود منتقل می‌شدند؛ هر چند این اتاقک هیچ نشانی از بهداری نداشت. آقای کشفی ما را مأمور کرده بودند که فقط در قالب نیروی پیاده و پزشکیار به مجروح‌ها رسیدگی کنیم و آن‌ها را به اهواز منتقل کنیم؛ خبری از جراحی تخصصی نبود. اگر مجروحی به خط‌شیر می‌رسید، که معمولاً این‌طور نبود و ما خودمان پیش‌شان می‌رفتیم، به او آمپول مخدر می‌زدیم تا دردش کمتر شود. سر می‌هم اگر بود وصل می‌کردیم و خطوط شکستگی را ثبت کرده و همراه با

خودش به پست امداد می‌فرستادم. از همین عملیات بود که ترتیبات ایجاد مدارک پزشکی هم آغاز شد. مثلاً در این مدارک می‌نوشتیم که در پست امدادی قبلی برای مریض چه درمانی انجام شده. بعد آن را به پست محمدیه می‌فرستادیم و آنجا با بررسی درمان، فرد مجروح را به اهواز می‌فرستادند. این روند باعث شد که دکتر لطفی که اهل مشهد بودند و بعدها شهید شدند، به من مأموریتی خاص بدهند. ایشان گفتند: «قرار هست که عملیات بشه. ممکنه اون مکانی که مجروحین رو درش مستقر می‌کنیم، از نظر ارتباطی به ما وصل نشه و شاید تا چندروزی مجبور بشید که بدون ارتباط با ما از مجروحین نگهداری کنید».

مکانی که دکتر لطفی می‌گفت، محلی به سمت جبهه‌ی ماهشهر بود که عراقی‌ها در جاده‌ی آن مستقر بودند و تعدادی اسیر هم گرفته بودند. می‌شود این‌طور گفت که ما کاملاً توسط عراقی‌ها محاصره شده بودیم. در این میان عملیات هم شروع شد. یکی از شب‌های عملیات، نیروهای ما به عراقی‌ها حمله‌ی سنگینی کردند و آن‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کردند. در نتیجه

عراقی‌ها مدام به ما نزدیک‌تر می‌شدند و ما بین آن‌ها گیر کرده بودیم. ما توی یک کانال بودیم که هر چند از بالا پیدا نبود، اما تانک‌های عراقی با گلوله به لبه‌ی کانال شلیک می‌کردند ولی فایده‌ای نداشت. در نهایت بچه‌های ایرانی با آرپی جی دنبال‌شان کردند و عراقی‌ها به ناچار تسلیم شدند. برای تردد خودرو در این کانال به دلیل سطح پایین سقف کانال، سقف ماشین‌ها را برداشته بودند. مجبور بودیم اوایل با وانت مجروحین را از کانال رد کنیم و طول کشید تا آمبولانس‌ها برسیدند. یک هلی‌کوپتر هم همان حوالی سقوط کرد و من از کانال خارج شدم و آن‌ها را تا بهداری بردم. حتی مجروح عراقی هم می‌آوردند. بیچاره مهرش را نشان ما می‌داد و با زبان بی‌زبانی می‌گفت که شیعه است.

هزار انفجار

در برنامه شب خاطره چه گذشت؟

روایتی از
ماجرای پیجرها



پیجرها به خاطر اینکه با نته‌ها، عددها، رمزها و یا تمثال‌ها می‌توانستند به فرد مخاطب پیام برسانند، کم‌کم کاربرد جدیدی پیدا کردند و در حوزه‌های امنیتی مورد استفاده قرار گرفتند



■ روایت اول: حجت‌الاسلام والمسلمین شیرازی

سید حسن، پسری متولد یک خانواده‌ی فقیر با چندین بچه. پدر و مادرش از صبح تا شب در بقالی کار می‌کردند تا نانی دریاورند و شکم بچه‌هایشان را سیر کنند؛ سید حسن هم کمک‌حال‌شان بود. همان موقع‌ها بود که اولین کتابش را خواند: ارشاد القلوب. خواندن این کتاب او را به سمت کتاب‌هایی با محتوایی عمیق‌تر هدایت کرد، کتاب‌هایی مثل تفسیر قرآن. سید حسن یک خانواده‌ی عادی و معمولی داشت که نهایت انجام واجبات‌شان همان نماز و روزه بود، نه ویژگی خاصی داشتند و نه تمایزی. اما همین سید حسن، متولد

پیجرها دستگاه‌های ارتباطی هستند که سال‌ها پیش از دسترس قرار گرفتن تلفن‌های همراه، بسیار محبوب بودند. زمانی که استفاده از تلفن همراه عمومی شد، استفاده از پیجر به موارد خاص محدود شد. پیجرها به خاطر اینکه با نته‌ها، عددها، رمزها و یا تمثال‌ها می‌توانستند به فرد مخاطب پیام برسانند، کم‌کم کاربرد جدیدی پیدا کردند و در حوزه‌های امنیتی مورد استفاده قرار گرفتند. اما همچنان پیجرها در ابعاد گسترده در اختیار آتش‌نشان‌ها، کادر درمان، امدادگرها و حتی مردم عادی بودند؛ این بدین معنی بود که پیجر می‌توانست در اختیار یک فرد غیرامنیتی باشد. همین هم باعث شد که این امر، تبعاتی ایجاد کند و به افراد عادی نیز لطمه و آسیب بزند. در هفدهم سپتامبر، مصادف با بیست‌وهفتم شهریورماه، در یک عملیات تروریستی از راه دور در یک لحظه و به‌طور همزمان چند هزار پیجر منفجر شد و باعث آسیب به هزاران نفر و شهادت صدها تن شد. بین آن‌ها هم مأمورین امنیتی بودند و هم احتمالاً آتش‌نشان‌ها، خبرنگارها، افرادی که در اورژانس کار می‌کنند و حتی مردم عادی. این حادثه‌ی امنیتی، یک ضربه‌ی راهبردی بود که مشخصاً مدت‌ها برای آن برنامه‌ریزی شده بود.



یک خانواده‌ی عادی، سؤال‌های بزرگی در ذهنش داشت؛ آیا می‌توان در لبنان یک حکومت اسلامی تشکیل داد؟ در لبنان با امام موسی صدر آشنا شد. مردی که لبنانی‌ها، مخصوصاً شیعیان، او را به چشم ناجی‌شان می‌دیدند. تا قبل از امام موسی، «مدرسه برای همه» در لبنان معنایی نداشت. همین امام موسی بود که شوق تحصیل را در دل سید حسن نوجوان انداخت.

امام موسی سید حسن را ترغیب کرد که بروند نجف، دوستانی پیدا کنند، درس حوزه بخوانند و برگردند. نامه‌ای هم همراهش کرد. مخاطب نامه، پسرعمویش محمدباقر صدر بود؛ یکی از علمای به‌نام عراق. سید حسن ۱۶ ساله، راهی نجف شد. همه‌ی سختی‌ها را به‌جان خرید و راهی برای ارتباط با آیت‌الله صدر پیدا کرد. آن روزها حکم ارتباط با او، زندان بود. آیت‌الله صدر او را با سیدعباس موسوی، هم‌وطنی از لبنان آشنا کرد؛ هرچند که تا پیش از آن سیدحسن او را نمی‌شناخت. سیدعباس از طرف محمدباقر صدر، مسئولیت مراقبت و هدایت سیدحسن را بر عهده گرفت تا هر مشکل و مانعی در مسیر تحصیل سیدحسن به‌وجود آمد، آن را حل کند. مدتی بعد، سیدحسن از حوزه‌ی علیمه‌ی نجف به حوزه‌ی قم آمد و آنجا مشغول به تحصیل شد. اما مدتی بعد، تحت فشار و اصرار از جانب سیدعباس که مضر بود او به لبنان برگردد و علمش را آنجا پایه‌گذاری کند، به لبنان بازگشت.

ابتدا در لبنان، با شهید چمران در جنبش امل فعالیت داشتند. بعدها با انشقاق از جنبش امل، همراه با سیدعباس موسوی، حزب‌الله را تأسیس کردند. مدتی مسئول فرهنگی حزب‌الله بود و پس از شهادت سیدعباس، جانشین او شد و دبیرکلی حزب‌الله را برعهده گرفت.

در این مدت، با وجود جدایی از امل، همچنان با آن‌ها نشست‌وبرخاست‌هایی داشتند. زمانی که سیدعباس هنوز دبیرکل بود، امل طی یک اقدام ناگهانی، به حزب‌الله حمله کرد و تپه‌ای در جنوب لبنان که مشرف به محل استقرار هسته‌ی اصلی حزب‌الله بود را تصرف کرد. حالا رویارویی این دو فرتر از یک جدایی ساده بود؛ این دشمنی بود. حزب‌الله تصمیم گرفت طی یک عملیات، تپه را بازپس بگیرد. طراح این عملیات عماد مغنیه بود و حتی مورد بررسی و مشورت سپاه پاسداران هم قرار گرفت. اما اجازه مبنی بر اجرای عملیات، توسط آیت‌الله خامنه‌ای داده نشد. ایشان برپایه‌ی ۳ دلیل، این طرح را اجرایی نمی‌دانستند. اولین دلیل، این بود که حافظ اسد که رئیس‌جمهوری وقت سوریه در آن زمان بود، اجازه‌ی انجام این کار را نخواهد داد. دوم آنکه مسیری که باید برای رسیدن به تپه طی می‌شد، از منطقه‌ای می‌گذشت که تحت

مدتی بعد، سیدحسن از حوزه‌ی علیمه‌ی نجف به حوزه‌ی قم آمد و آنجا مشغول به تحصیل شد. اما مدتی بعد، تحت فشار و اصرار از جانب سیدعباس که مضر بود او به لبنان برگردد و علمش را آنجا پایه‌گذاری کند، به لبنان بازگشت

تسلط یاسر عرفات بود و او هم طبیعتاً به دلیل قول‌وقرارهایش با ملک‌فهد، پادشاه عربستان اجازه‌ی این حرکت را نمی‌داد. و آخرین دلیل آنکه درنهایت همه‌ی این‌ها، امکان بمباران توسط اسرائیل وجود داشت. درکنار این‌ها، دلیلی اخلاقی نیز مطرح می‌کنند که این جنگ، جنگ مسلمان با مسلمان است و جایز نیست. هرچند درنهایت حزب‌الله تصمیم بر اجرای این عملیات می‌گیرد، تمامی دلایل آیت‌الله خامنه‌ای محقق می‌شوند و طرح ناکام می‌ماند.

سال ۲۰۰۶. حزب‌الله دو اسیر اسرائیلی را به تله می‌اندازد. جنگ از سوی اسرائیلی‌ها در واکنش به این امر آغاز می‌شود. ۱۴ روز که از شروع جنگ می‌گذرد، شدت جنگ تا حدی زیاد می‌شود که تمام منطقه‌ی ضاحیه با خاک یکسان می‌شود؛ حتی ساختمان‌های ۱۳ طبقه هم زیر بمباران دوام نمی‌آورند.



سردار سلیمانی راهی ایران می‌شوند و با آیت‌الله خامنه‌ای ملاقات می‌کنند. ایشان می‌گویند: «بروید و به سیدحسن بگویید که پیروز این جنگ شما هستید». خبر که به سید حسن می‌رسد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست

سیدحسن، عماد مغنیه و سردار سلیمانی جلسه‌ای را در اتاق عملیات‌شان در ضاحیه برگزار می‌کنند. جلسه در شرایط بسیار سختی برگزار می‌شود؛ هرسه در تعقیب مداوم توسط اسرائیل بودند و هر لحظه امکان بمباران محل جلسه وجود داشت. به همین دلیل مجبور بودند از زیرزمین‌هایی در زیر ساختمان‌های ضاحیه عبور کنند. جو جلسه تا حدود زیادی ناامیدانه بود؛ سید حسن اظهار پشیمانی از گرفتن اسرای اسرائیلی کرد و سردار سلیمانی و عماد مغنیه هم با او موافق بودند. سردار سلیمانی راهی ایران می‌شوند و با آیت‌الله خامنه‌ای ملاقات می‌کنند. ایشان می‌گویند: «بروید و به سیدحسن بگویید که پیروز این جنگ شما هستید»، خبر که به سید حسن می‌رسد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست همچنین ایشان این نکته را نیز ضمیمه می‌کنند که حزب‌الله درنهایت به یک قدرت

منطقه‌ای تبدیل خواهد شد. سردار سلیمانی این حرف را به سیدحسن منتقل می‌کند، هرچند نگران بود، زیرا برآوردها از میدان در آن زمان، عکس این سخن بودند. سردار سلیمانی، عماد مغنیه و فواد شکر در ادامه، با تأکید سیدحسن نصرالله بر سخن آیت‌الله خامنه‌ای، به بررسی این پرداختند که چند نقطه از اسرائیل برای آن‌ها قابل دسترسی‌ست؛ زیر قصد داشتند که به آن نقاط حمله کنند. نتیجه تنها یک نقطه بود: ناو شناور اسرائیل.

در همین حین، سیدحسن نصرالله با اطمینان کامل به سخنان آیت‌الله خامنه‌ای، اصرار بر سخنرانی در هنگام اصابت قرار دادن ناو شناور اسرائیل دارند. درنهایت، مصاحبه آغاز می‌شود.

میان‌هی صحبت‌های سیدحسن درمقابل دوربین‌های پخش زنده، موشک‌ها از تونل‌های نظامی بیرون آورده می‌شوند. موشک اول به ۴ متری شناور می‌خورد، اما به آن اصابت نمی‌کند. دومین موشک همزمان با شروع عملیات از جانب فواد شکر شلیک می‌شود. موشک به قلب شناور اصابت می‌کند و درهمین حین، خبر به‌سرعت با یک تکه کاغذ به سیدحسن رسانده می‌شود.

سیدحسن، این بار با صدایی رساتر، می‌گوید: «پیروز میدان ما هستیم؛ هم‌اکنون از [عالم] غیب خبر آمد که شناور زده شد. پس ما امروز محکم‌تر می‌گوییم که اسرائیل شکست خورد، در جنگ ۳۳روزه شکست خورد و در آینده هم شکست خواهد خورد.»

بعد از آن، حزب‌الله کم‌کم قدرتمندتر ظاهر شد و تبدیل به قدرت منطقه شد. سوریه هم زمین قدرت‌گیری حزب‌الله بود؛ چون آن زمان که هنوز حافظ اسد رئیس‌جمهور سوریه بود، رابطه‌ی این دو خوب بود و از جانب حافظ و متقابلاً سیدحسن حمایت‌هایی صورت می‌گرفت، اما برخی ارتشی‌های سوری در پی تخریب آن بودند و از این‌رو، کارشکنی می‌کردند.

بیماری حافظ اسد اوج می‌گیرد و نگرانی‌ها درباره‌ی تخریب رابطه‌ی لبنان و اسرائیل پس از مرگ وی، اوج می‌گیرد. سیدحسن به تهران می‌رود و از آیت‌الله خامنه‌ای تقاضا می‌کند که برای حافظ اسد دعا کنند: «به رهبر معظم انقلاب گفتم حافظ بیمار است، بیماری‌اش سخت است و دارد از دنیا می‌رود. دعا کنید زنده بماند، والا قدرت حزب‌الله تضعیف می‌شود. حضرت آقا فرمودند چشم، من دعا می‌کنم. اما شما بدانید رئیس‌جمهور بعدی که بیاید، وضع شما بهتر می‌شود.» این سخنان در زمانی بود که کسی تصور نمی‌کرد بشار اسد، رئیس‌جمهور بعدی سوریه باشد. پس از



شب. بچه‌تر که بودم نیمه‌ی شب با صدایش از خواب بیدار می‌شدم؛ نه می‌لرزید و نه مثل تلفن همراه، زنگ می‌زد. فقط همان صدا و این یعنی پیام رسیده بود.

صدای پیجر برای ما خبر خوش نمی‌آورد؛ هر خبر خوشی بود در همان "المنار" می‌دیدیمش. دینگ‌دینگ پیجر معنی این را می‌داد که بابا باید دوباره برود؛ یعنی احتمالاً اتفاق بدی افتاده. بابا از خانه می‌زد بیرون و مامان دعا می‌کرد که اتفاق بدی نیفتاده باشد و همه‌ی مردان محل و حزب‌الله سالم باشند، چون تقریباً بابای همه‌ی بچه‌های همسایه از همین پیجرها داشتند.

بعدازظهر هفدهم سپتامبر توی فرودگاه بودم. از آدم‌های دوروبرم درباره‌ی پیجر شنیدم؛ انگار همه‌ی پیجرها به یک‌باره باهم دینگ‌دینگ کرده بودند و بعد، بوووم! توی

دیگر خبری از واسطه‌گری ارتشی‌ها برای ملاقات‌های سیدحسن و بشار اسد نیست و خود بشار شخصاً برای دیدار با سیدحسن تماس برقرار می‌کند تا سیدحسن را ملاقات کند و تمامی پیشنهادات او را اجرا می‌کند

ذهنم فقط یک کلمه بود: بابا. چیزی نمانده بود وسط سالن زمین بخورم. زنگ زدم به مامان و بابا گوشی را جواب داد:

-الو بابا؟

-ها بابا، خوبی؟

اشک‌هایم قبل از اینکه بیرون بیایند، برگشتند سر جایشان. حال بابا خوب بود، مثل یک معجزه. دینگ‌دینگ نشنیده بود. اما کاش هیچ‌کس صدای زنگ پیجر را نشنیده بود. دختر دوستم و تعداد زیادی از شاگردان خواهرم، یا شهید شدند و یا مجروح چشمی. فاطمه، آن دختر پنج‌ساله‌ی کوچک، به‌جای پدرش صدای دینگ‌دینگ را می‌شنود و وقتی برش می‌دارد تا آن را به پدرش بدهد، آن موجود آهنی لعنتی توی دستانش منفجر می‌شود.

پیجر بی‌رحم و هوشمند بود. برای دیدن پیام، چون خیلی کوچک بود، باید می‌گرفتی‌اش جلوی چشم‌ت. همین شد که خیلی‌ها، مخصوصاً بچه‌ها، چشمش‌شان آسیب دید و بسیاری هم چشم و دستشان را از دست دادند. شاید حتی اگر این اتفاق در اسرائیل هم می‌افتاد، کل کشور مختل می‌شد؛ چه برسد با ما که حتی در حالت عادی هم از نظر درمانی در مضیقه بودیم. چند نفر چشم‌شان، دست‌شان یا انگشتان‌شان را از دست داده بودند؟ چند نفر باید به‌سرعت مداوا می‌شدند؟ خدا می‌داند. حتی در آن لحظات هم فکر

می‌کردم که خدا را شکر که بچه‌های ما در جبهه‌ها آسیب ندیدند. مانده بودم برای کدام ناراحت باشم و برای کدام، خوشحال.

چند روز بعدش که از نزدیکی ضاحیه رد می‌شدیم، احساس کردم آسمان سیاه شده. چندتا انفجار کوچک بود و بعدش، یک انفجار بزرگ. زمین زیر پایم لرزید، انگار درخت‌ها کنده شدند و ابرها افتادند روی زمین. گریه‌ام گرفت، حتی قبل از اینکه کسی مرده باشد، تصور شانه‌هایم را می‌لرزاند. دوستم از من پرسید: «چی شده، کسی رو اونجا می‌شناسی؟» گفتم نه، ولی انگار همه برام آشنا. فکر کردم که نکند سید حسن باشد؟ آن قدر به صدقه‌هایمان و دعا‌هایمان مطمئن بودیم که فکر نبود سید حسن به ذهن‌مان هم خطور نمی‌کرد. از طرفی می‌گفتم کاش سید

فکر کردم که نکند سید حسن باشد؟ آن قدر به صدقه‌هایمان و دعا‌هایمان مطمئن بودیم که فکر نبود سید حسن به ذهن‌مان هم خطور نمی‌کرد

حسن اصلاً در لبنان نبود؛ کاش در یک گوشه‌ی آرام‌تر این دنیا بود. از آن طرف صدایی در ذهنم می‌گفت که واقعاً فکر می‌کنی سید شماها را تنها می‌گذارد و خودش می‌رود مخفی بشود؟

ساعت ۳ بعدازظهر فردایش، خبر رفتن سید آمد. آدم‌هایی که شوهران‌شان، پدران‌شان و برادران‌شان را موقع انفجار پیجرها از دست داده بودند، می‌دیدم که می‌گفتند: «به‌خدا از رفتن همسران‌مان این قدر ناراحت نشدیم که از رفتن سید». آن روز خیابان و درخت‌ها، نهال‌های نزدیک دریا و صخره و شن، زار می‌زدند. سید را سرزنش می‌کردیم که چرا بیشتر مراقب نبودی؟ چرا رفتی؟ تو که خودت گفتی نمی‌ری!

فکر می‌کنم سید رفت که ما بیشتر به حرف‌هایش ایمان بیاوریم. همیشه می‌گفت: «نگران من هستید؟ این حرکت بدون من، حتی بدون همه‌ی شماها باز هم هست و خواهد بود!» ما چه هستیم، جز چندتایی انسان که امروز و فردایی خواهند رفت؟ این خون است که می‌ماند؛ وگرنه جواب آن دینگ‌دینگ بعدازظهر هفده سپتامبر را که می‌خواهد بدهد؟



نگاه از بالا: عملیات الله اکبر آزادسازی تپه‌ی الله اکبر



روز ۳۱ ام اردیبهشت ۱۳۶۰، در حالی که هنوز عمر جنگ میان ایران و عراق به یک‌سال هم نرسیده بود، عملیات نیمه‌گسترده‌ی «الله اکبر» با هدف تصرف تپه‌های موسوم به الله اکبر و دورسازی شهر سوسنگرد از توپخانه‌ی دشمن، آغاز شد. این عملیات از نظر حجم تلفات دشمن چه در بخش کشته‌ها و چه در اسرا، عملیات بسیار مهمی بود؛ چراکه جمعاً حدود ۱۲۰۰ نفر، تعداد کشته‌ها و اسرای دشمن بودند.

سناریوی این جنگ و شیوه‌ی چینش آن به این شکل بود که طراحان عملیات بیش از همه تلاش کردند تا از شرایط طبیعی رخ داده استفاده کنند؛ به همین دلیل با در نظر گرفتن باران‌های بهاری و آب‌گرفتگی‌ای که پیش از جاده‌ی ورودی سوسنگرد وجود داشت، تاکتیک‌های خود را چیدند. اما این تمام مراحل عملیات نبود؛ زیرا در صورت خشک شدن این آب‌گرفتگی، جاده‌ی سوسنگرد-حمیدیه در معرض تصرف دشمن قرار می‌گرفت. در نتیجه عملیات در دو محور صورت گرفت؛ تپه‌های شحیطیه در شمال رود کرخه که توسط نیروهای مستقر در جبهه‌ها سازماندهی می‌شد و جنوب کرخه که توسط سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و یگان‌های ارتش مورد حمایت قرار می‌گرفت.

سرانجام، پس از حدود پنج روز مقاومت در برابر توپخانه‌ی مجهز دشمن که به سوسنگرد اشرف نسبتاً کاملی داشت، عملیات الله اکبر به پایان رسید و در نتیجه‌ی آن، علاوه بر انتقال مواضع ایران به نقاط بعدی، بسیاری از مهمات زرهی ارتش صدام هم توسط نیروها از بین برده شد.





دوقلوهای یی

که فقط یکی شان عینکی بودن

خانواده شان، ولی پیدا نشدند. اشرف زاده را که نیمه جان بود، فرستاده بودند سوانح سوختگی تهران و علی لر را هم معلوم نبود کجا برده بودند. علی را از همان عینکش و لباس نفتی اش که از سوختگی زرد شده بود، شناسایی کردیم. اشرف زاده هنوز تهران بود. خواستیم جدا دفن شان کنیم، برادر لر گفت: «شما خوندی وصیت نامه ش رو؟ خواسته کنار هم دفن شن». احساساتم رقیق شدند و اشک از چشمم چکید. قل هم بودند دیگر، دل تنگ می شدند آخر.

علی لر و اشرف زاده رفتند که سوار جلوترین آمبولانس شوند. گفتم بیایند عقب، به شوخی گفتند تا شما مرخصی ندهی، ما با شما توی یک آمبولانس نمی نشینیم. دو قدم بیشتر نرفته بودیم که اتوبوس را نزدیک سوسنگرد زدند. گوشم سوت می کشید، یکی از بچه ها داد زد: «الله اکبر! ای بی شرفا ربیین!» نمی فهمیدم کدام را زده اند. به بغل دستی ام گفتم مرا ببرد جلو. فاصله مان زیاد بود؛ سوار آهو شدیم و تا برسیم، علی و اشرف زاده سوخته بودند. گذاشتیمشان توی لندکروز و مجروح ها را بردیم توی آمبولانس. می خواستم بیمارمشان توی آمبولانس، بلکه بدن های داغشان کمتر آفتاب بخورد؛ جا نشدند. پیکرها را که تحویل دادیم، به کادر گفتم دوسه روز دیگر که آمدم، برشان گردانند که برسانم دست

نیستید. مرخصی را هم باهم می رفتند. صبح ۳۱ اردیبهشت هم یکی از همان روزها بود. صبحش علی لر و اشرف زاده گفتند: «آقا یه مرخصی نمی دی به ما؟». دیدم عملیات داریم، گفتم: «نه که نمی دم. شما دوتا تکی که نمی رید، دُ خب لااقل یکی تان بره اون یکی بمانه». قبول نکردند. با بچه ها و حسن بهمنش گفتیم برویم سمت سوسنگرد به مجروح های نزدیک تر به خط سر بزنیم. نه اینکه سرمان خیلی خلوت باشد یا خوشی زده باشد زیر دلمان ها، نه. اصلش این بود که می خواستیم چندتا آمبولانس تازه نفس ببریم سمت سوسنگرد و چندتایی را برای تعمیر برگردانیم؛ یادم می آید که آمدم سوار اتوبوس جلویی شوم که یک رضانامی گذاشت.

جنگ که شروع شد، به ما گفتند بروید جلو. اول هایش خیلی خبری از تجهیزات پزشکی نبود؛ با همان تکه پارچه های سفید در دستمان و چندتا مسکن راهی شدیم. بهداری زدیم، چهارتا. ایلام و کردستان و غرب و یکی هم در جنوب. روزی نبود که سرمان خلوت باشد. گاهی نمی فهمیدی خونی که روی لباست ریخته، خون خودت است یا خون مجروحی که داری دنبال خودت می کشی. عملیات که می شد، گروه گروه می شدیم؛ بیشتری ها با آمبولانس می رفتند خط مقدم تا مداوای مجروحین را همان جا انجام دهند و ما می ماندیم. علی لر و اشرف زاده، همیشه با هم بودند. این ها کلاً چسبیده بودند به هم؛ طوری که فقط از این جهت که علی لر عینک داشت، می گفتیم شماها دوقلو



گفت‌وگو به بهانه ویزیت

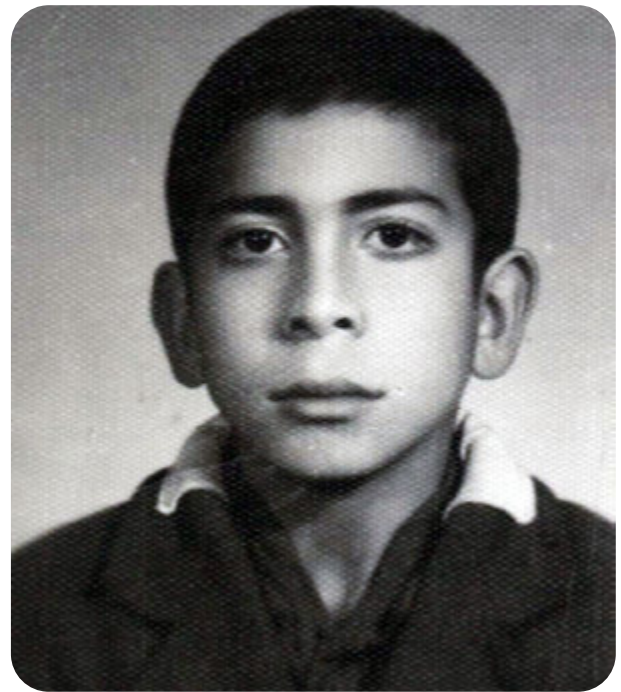
زندگی‌نامه‌ی شهید دکتر سپید مرتضی قاضی از زبان دکتر مسعود خاتمی

بودم. بگذارید این را بگویم که در بخش غربی جبهه، یک ستاد عملیات غرب بود که مسئولیتش هم با یک جوان از بومی‌های همان منطقه به‌نام آقای اسدی بود. ستاد هم این‌طور بود که بخش‌های دیگرش به‌جز فرماندهی، دست مردم بود؛ مثلاً یک پیرمرد تهرانی مهربان و خوش‌رفتاری بود که او را «حاجی کلاشینکف» صدا می‌کردیم. ارتباطش را با تهران هم خوب حفظ کرده بود و اگر ما نیازی داشتیم برای بهداری یا بچه‌ها مواد غذایی می‌خواستند، او تماس می‌گرفت با تهران و همه‌چیز را جور می‌کرد. درکنار این بخش مردمی، یک بهداری هم بود که هرکسی تخصصی در پزشکی داشت، امدادگر یا بهیار بود و یا متخصص بود، می‌آمد خودش را معرفی می‌کرد و وارد کار می‌شد و فعالیت می‌کرد. ما بودیم و چند نفر دیگر مثل آقای بیگدلی، که آن

روبه‌روی دکتر می‌نشینم. مردی ست مسن، اما محکم و به‌نظر می‌آمد که شق‌ورقی‌اش را از زمان زندگی‌اش در جبهه و شب‌بیداری‌هایش در بهداری غرب، حفظ کرده‌است. قرار مصاحبه داریم؛ لابه‌لای مریض‌ها نشستیم و وقت ویزیت که تمام شد. رفتم تو. تکیه‌داده به صندلی چرمی، دستگاه ضبط را از کیفم بیرون می‌آورم. دکتر روی میزش را مرتب می‌کند و اشاره می‌کند که شروع کنم.

■ **خب، راستش باید بپرسم شما که می‌توانستید توی یک بیمارستان در تهران مشغول شوید، چرا رفتید جبهه؟**

+بهتر است این‌طور بپرسید که اصلاً بهداری از کجا شروعش اتفاق افتاد، چون به‌هر حال من تصمیمم را گرفته

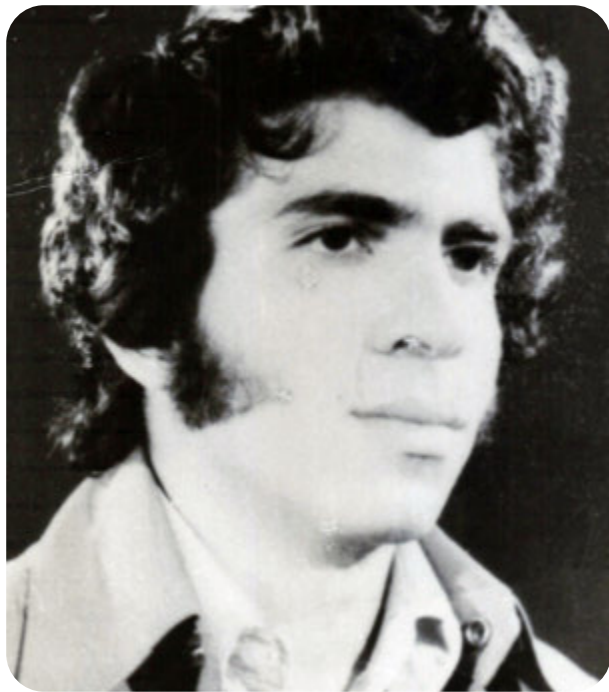
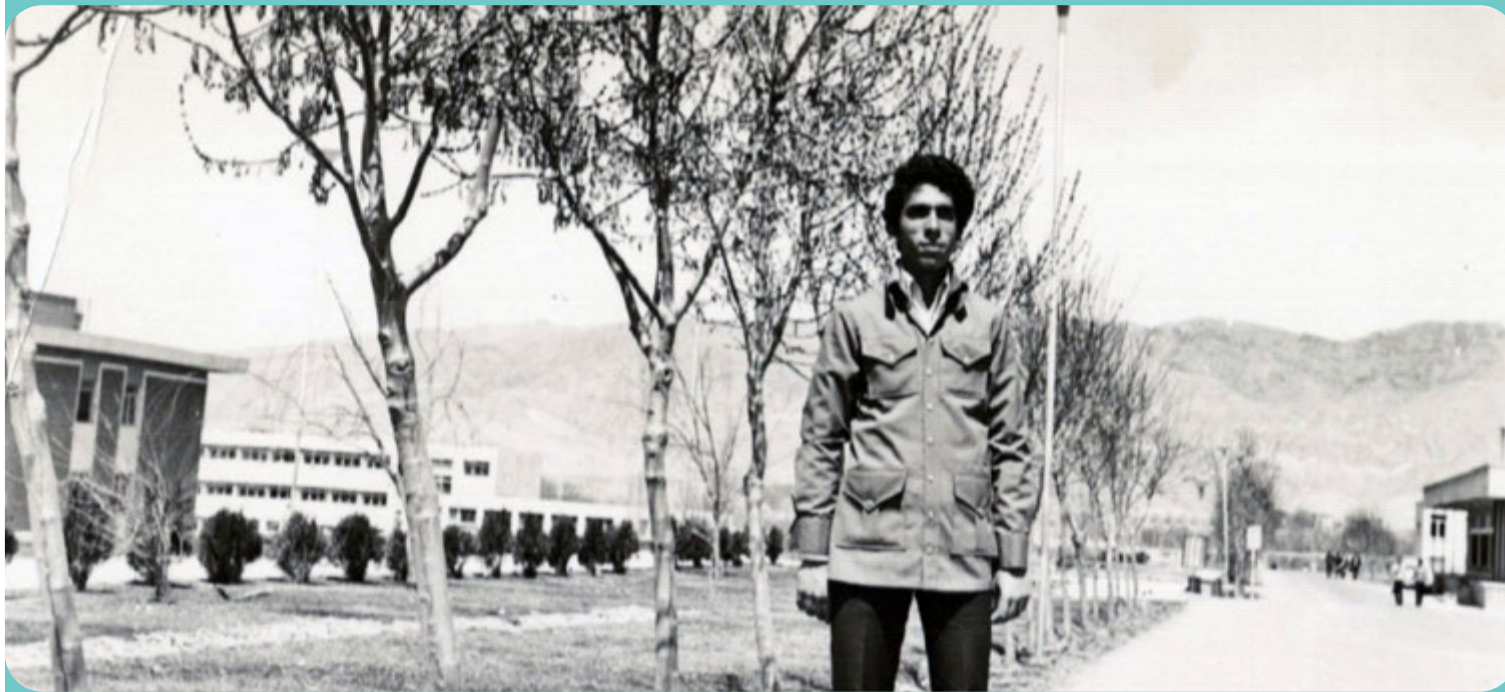


حاجی کلاشنیکف به ستاد عملیات غرب آمد و خبر داد که رزمنده‌ها وضع‌شان در سردشت خیلی بد است و مجروح زیاد شده، برویم کمک‌شان کنیم. ما هم با دکتر قاضی و دکتر رزمجو و چند نفر دیگر، سوار آمبولانس شدیم و راه افتادیم

زمان که ما سر حال‌تر بودیم ایشان جا افتاده بودند و روابط خوبی هم با وزارت بهداری داشتند. خودشان هم چند نفری را همراهشان آوردند و خیلی پیگیر این بودند که ما آنجا بهداری بزنیم برای کمک به رزمنده‌ها و چه بهتر اگر بتوانیم به مردم بومی هم کمک کنیم.

■ با دکتر بیگدلی و همکاران‌شان قبل از ملاقات ایشان در جبهه، آشنایی داشتید؟

خیر، اولین همکاری ما همان‌جا در بهداری بود. فرد بسیار متدین و انقلابی‌ای هم بودند؛ چندوقت پیش بود که ایشان از دنیا رفتند. فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی دانشگاه تهران بودند و خیلی هم بعد از پایان جنگ و در سالهای اخیر، برای امور جانبازان زحمت کشیدند. دیگرانی هم که با آن‌ها در بهداری کار می‌کردیم، دواطلبانه آمده بودند. مثل دکتر هاشمی که الان در شهر قم ساکن هستند و دکتر قاضی، خدا رحمت‌شان کند. چند نفر از دکترها هم اهل اراک بودند؛ درکل ده نفر می‌شدیم. در حالت عادی مجروحین را مداوا می‌کردیم و وقتی هم که فراغت بیشتری داشتیم، به مردم بومی و عادی کمک می‌کردیم. یک‌وقت‌هایی با



گفتیم ما یک گروه پزشکی هستیم، می‌خواهیم برویم سردشت. گفت همین‌جا صبر کنید تا برگردم. یک بیست دقیقه‌ای گذشت و این جوانمرد نیامد. وقتی آمد، گفت باید با من بیایید. تعجب کردیم، گفتیم سردشت؟ گفت نه، مقر دموکرات‌ها!

بچه‌ها سردشت هم می‌رفتیم؛ در بهداری را قفل می‌کردیم می‌رفتیم! همچنین وضعیتی بود.

■ به صورت مداوم می‌رفتید سردشت؟ از طرف سازمان یا تشکیلاتی می‌رفتید؟

نه، اصلاً تشکیلات منسجمی نبود، خودمان می‌رفتیم. من یک بار آن زمان رفتم. حاجی کلاشنیکف به ستاد عملیات غرب آمد و خبر داد که رزمنده‌ها وضع‌شان در سردشت خیلی بد است و مجروح زیاد شده، برویم کمک‌شان کنیم. ما هم با دکتر قاضی و دکتر رزمجو و چند نفر دیگر، سوار آمبولانس شدیم و راه افتادیم. به سقز و بوکان که رسیدیم، خبر آوردند که آیت‌الله طالقانی از دنیا رفته‌اند؛ ما هم برای مراسم ختم ایشان در مهاباد توقف کردیم تا بعد از آن، به سمت سردشت برویم.

■ کسی نگفت که جاده‌ی سردشت خطرناک است؟ آن موقع آنجا کمین دموکرات‌ها بود. هشدار می‌دریافت نکردید؟

هرکس یک چیز می‌گفت. سپاهی‌ها می‌گفتند نروید،

گیرتان می اندازند. بعضی هم می گفتند امن و امان است. یک سرهنگ به ما گفت وضع خوب نیست، ولی یک استوار گفت سرهنگ اشتباه می کند و مشکلی نیست. واقعاً هم در اوایل جاده مشکلی نبود. البته دموکرات‌ها کمین کرده بودند، ولی فقط یک ماشین را گرفتند. ماهم مطمئن‌تر شدیم و رفتیم جلو.

■ پس در جاده مشکلی نبود.

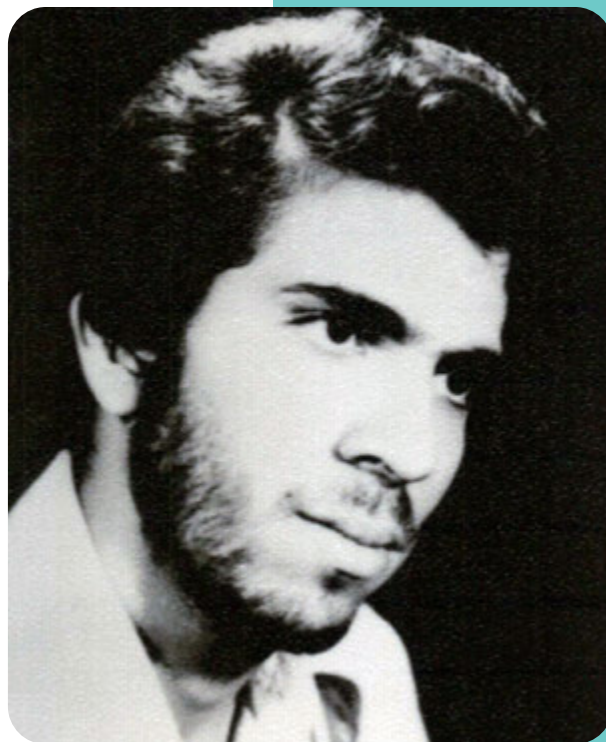
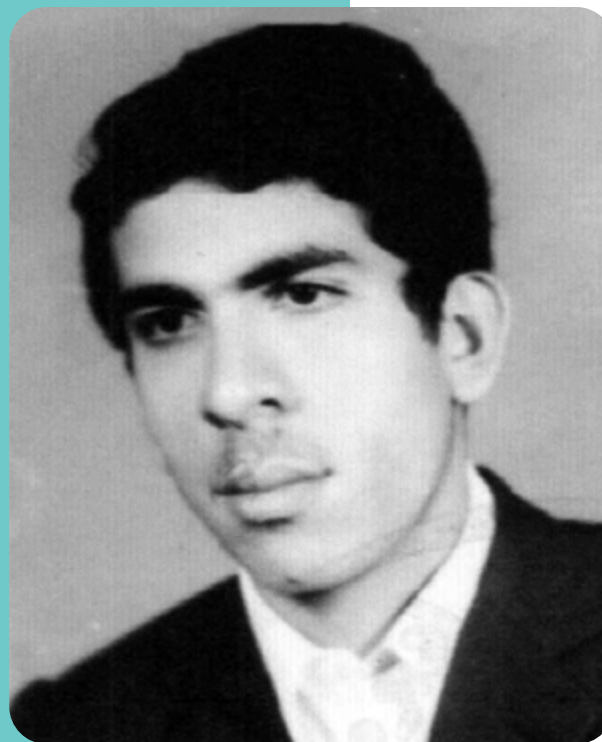
توی جاده نه. توی مهاباد به ما گفته بودند که اگر آدمی با لباس محلی کردی و تفنگ برنو دیدیم، بدانیم که این‌ها انقلابی هستند و بهشان می‌گویند جوانمرد و می‌توانند به ما کمک کنند. توی قهوه‌خانه یکی‌شان را دیدیم، پرسیدیم که شما جوانمرد هستی؟ تأیید کرد و گفت بله. گفتیم ما یک گروه پزشکی هستیم، می‌خواهیم برویم سردشت. گفت همین جا صبر کنید تا برگردم. یک بیست دقیقه‌ای گذشت و این جوانمرد نیامد. وقتی آمد، گفت باید با من بیایید. تعجب کردیم، گفتیم سردشت؟ گفت نه، مقر دموکرات‌ها!

■ قبل‌اش شک نکردید؟

+اصلاً. این فرد کاملاً مطابق ویژگی‌هایی بود که به ما گفته بودند. ما هم نتوانستیم مقابله کنیم، تا به خودمان آمدید، دیدیم ما را کاملاً محاصره کرده‌اند و یک تفنگ ۱۰۶ هم گرفته‌اند بالای سرمان! شوکه شده بودیم، نمی‌دانم این وسط سقف آمبولانس را هم با چه اسلحه‌ای زدند که کنده شد!

■ چه کسی مسئول انتقال شما به سردشت بودند؟ کسی پادرمیانی نکرد؟

+گفتم که از طرف ارگان یا تشکیلاتی نرفتیم، اما دکتر قاضی مسئولیت گروه ما را برعهده داشتند. وسط آن محاصره از جانب دموکرات‌ها، ایشان گفتند من را ببرید با فرمانده و سران حزب‌تان صحبت کنم. قبول کردند و دو پزشک‌یار همدانی با نام‌های نوری و صادقی همراه با ایشان رفتند. از پیچ راه که گذشتند و از دید ما کنار رفتند، ناگهان صدای رگباری شنیدیم. بعدها بچه‌ها تعریف کردند که زانوهای دکتر قاضی را به رگبار بسته بودند و وقتی ایشان داشته می‌افتاده، به قلبش هم شلیک کرده‌اند و ایشان در دم شهید شدند. اما آقایان نوری و صادقی را نکشتند. اینجا که حواس آن دموکرات‌هایی که دور ما را هم گرفته بودند پرت شد، ما شروع کردیم به دفاع. آن‌ها هم که ۳ داشتند پریند پشت سنگرهایشان ولی تعدادشان بیشتر بود و خیلی تأثیری



گفتیم اجازه بدهید آب بخوریم، این بار با خشم و طعنه گفتند آب‌تان را هم بخورید و دیگر تمام! منظورشان این بود که می‌خواهند ما را مثل گوسفندی که قبل از ذبح، آبش می‌دهند، گردن بزنند

نگذاشت.

■ یعنی نتوانستید بر آن‌ها غلبه کنید، درست است؟

نتوانستیم. واقعاً زیاد بودند و معلوم نبود از کجا می‌آمدند و انگار که هر لحظه بر تعدادشان اضافه می‌شد. اولش فکر کرده بودند که ما مسلح هستیم و برای همین تیراندازی هوایی می‌کردند. وقتی دیدند چیزی با خودمان نداریم، ریختند سرمان و با چوب و هر چیزی که دم‌دستشان بود ما را زدند و تعدادی از بچه‌ها را هم خونین و مالین کردند. حتی یکی از بچه‌ها را خواباندند کف زمین و ماشین را روشن کردند و از رویش رد شدند! همه‌شان هم کردزبان نبودند، من بین‌شان فارسی‌زبان هم دیدم. مدام به آیت‌الله طالقانی بدوبیراه می‌گفتند و می‌گفتند که او خلق را رها کرده و اصلاً به فکرشان نبوده. این‌ها از آن زمان که دیدند آیت‌الله طالقانی طرف‌شان را بابت تجزیه‌طلبی نمی‌گیرد، از او کینه به دل گرفتند.

■ نتوانستید با آن دو پزشک‌یار اهل همدان ارتباط برقرار کنید؟

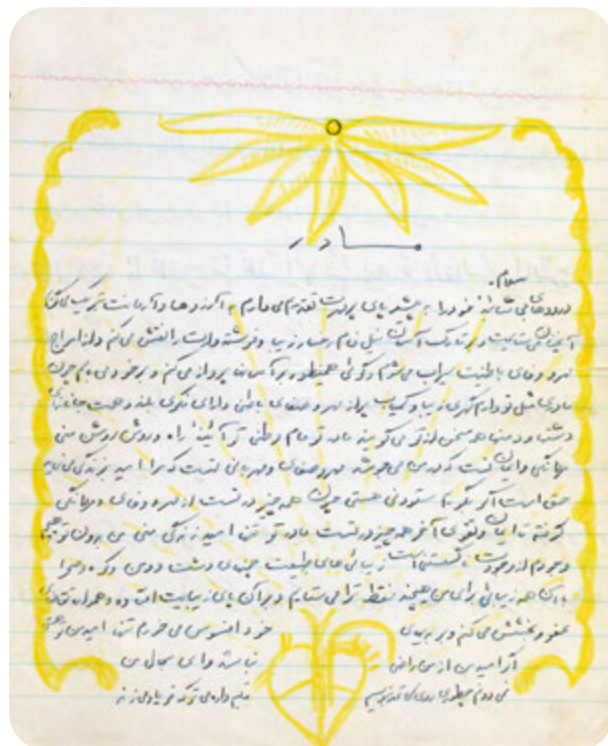
ما نتوانستیم تا مدتی با سه دوستان که نمی‌دانستیم از بین آن‌ها دکتر قاضی شهید شده‌اند، ارتباط بگیریم. شب ما را به یک قهوه‌خانه بردند و من در همان جا در یک فرصت مناسب همه‌ی کارت‌هایی که همراهم داشتم گم‌وگور کردم، چون اگر آن کارت‌ها را با من پیدا می‌کردند، قطعاً همان‌جا اعدام می‌شدم. در تمام این مدت هم صدای تیراندازی را می‌شنیدیم، اما نمی‌دانستیم صدا از کجاست. بعدتر، یکی از دموکرات‌ها که زن بود پرسید: «کدام یک از شما پزشک هستید؟» من هم خودم را معرفی کردم. من را همراه با آن خانم و یک پیش‌مرگ حدود یک ساعت، با پای پیاده راه بردند تا به جایی رسیدیم که فکر می‌کنم یک بیابان مسطح بود که تعداد زیادی افراد مسلح توی آن محوطه بودند. حدس می‌زنم جمع شده بودند که به نیروهای ارتش که داشتند می‌رسیدند پاتک بزنند و فکر می‌کردند که ما پیش‌قراول ارتش هستیم و به خیال خودشان، خوب ما را گیر انداخته بودند. من را بردند پیش یک کسی که سرگرد



عباسی صدایش می‌زدند و واقعاً هم درجه‌ی سرگردی داشت اما لباس کردی تنش بود و با دموکرات‌ها همکاری می‌کرد؛ این فرد بعدها ترور شد. سرگرد عباسی از من پرسید: «این دوست شماست که کشته شده؟» منظورش دکتر قاضی بود. جنازه‌ی شهید قاضی را انداخته بودند کف آنجا و آقای نوری و آقای صادقی هم مجروح شده بودند. سرگرد عباسی گفت که جنازه‌ی شهید قاضی را بگذارم توی آمبولانس و با مجروحین به داخل مهاباد ببرم. تهدید کرد که هرکس از بچه‌های ما دوباره به اینجا برگردد، کشته می‌شود. گفت: «به رفقای دانشجوییت هم بگو که اگر دست از پا خطا کنند، کشته می‌شوند». من را بردند سمت آمبولانس، دیدم حالا نه تنها سقف کنده شده، بلکه شیشه و چراغ‌هایش را هم شکانده‌اند.

-نمی‌ترسیدید؟

+قطعاً می‌ترسیدم، اما شرایط طوری بود که فرصت نداشتم فکر کنم. سریعاً استارت آمبولانس را زدم، رانندگی‌ام هم اصلاً خوب نبود. دوتا پیش‌مرگ هم گذاشته بودند توی آمبولانس که مثلاً کلکی نزنم. خیلی هم زبان نفهم بودند، یعنی نه من می‌فهمیدم آن‌ها چه می‌گویند و نه احتمالاً آن‌ها حرف‌های من را می‌فهمیدند. به تقاطع جاده‌ی سردشت-مهاباد که رسیدیم، گفتند که به طرف سردشت بروم. اعتراض کردم و گفتم شما قبلاً گفتید که به مهاباد بروم! گفتند برنامه عوض شده، برو وگرنه کشته می‌شوی. به ناچار به سمت سردشت رفتم. چند نفر دیگر را هم به ما ملحق کردند و به



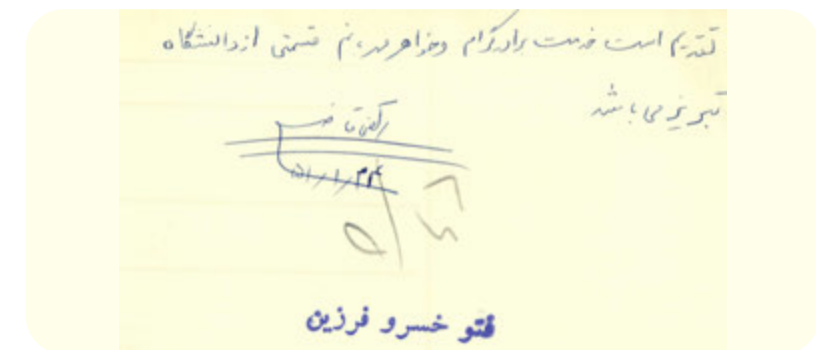
هفت- هشت کیلومتری روستای «دوله‌تو» بردند.

■ چقدر طول کشید تا برسید؟

درواقع ساعت هشت صبح بود که رسیدیم. کمی که گذشت، از من خواستند که جنازه‌ی شهید قاضی را دفن کنم، اما بعدش پشیمان شدند. آقای رزمجو، یکی از بچه‌های دیگر را هم که مجروح بود بردند که درمان کنند، اما ایشان هم پیش‌تر شهید شده بودند. یک آقامرتضی‌نامی هم بود که آن قدر این بنده خدا را کتک زده بودند که تمام سرش خونی بود. هی او را می‌کشیدند که ببرند، هی می‌دوید به سمت من و می‌گفت من دستیار آقای دکتر هستم، باید پیش ایشان باشم. مدام او را می‌بردند و کتک می‌زدند و دوباره او می‌آمد. آخر رهایش کردند. این قدر از ایشان خون می‌رفت که تمام پیراهن سفید من، سرخ شده بود.

■ حدس می‌زدید که قرار است با شما چه کار کنند؟

خوب، طبیعتاً احساس می‌کردم که قرار است همه‌ی ما را بکشند. جاده ماشین‌رو نبود، پیاده ما را بردند. تمام لباس‌ها و سروصورت‌مان خونی بود. وارد روستای دوله‌تو شدیم. روستا مسجدی داشت که در آن اسرا را محاکمه می‌کردند. از هرکس اسمش را می‌پرسیدند و برایش حکم صادر می‌شد. از من پرسیدند که چند نفر هستیم و از کجا آمده‌ایم. گفتم نه نفر بودیم، الان شش نفر هستیم که اینجا ایستاده‌ایم. یک نفر شهید و دو مجروح داشتیم. محاکمه شدیم و گفتند که



ما را ببرند؛ هر چند نمی دانستیم چه حکمی گرفته ایم. دوباره با پای پیاده ما را مدت زیادی راه بردند. آقای نوری که همدانی بود و کمی کردی می فهمید، گفت: «فکر می کنم قرار است ما را ببرند جایی و سرمان را بزنند!». باور نکردم و به حساب شوخی گذاشتمش. از نماز ظهر تا حوالی اذان مغرب ما را راه بردند، دیگر جانی در بدن مان نمانده بود. از آقای نوری خواستیم به آن ها بگویند که می خواهیم نماز بخوانیم، ایستادند. دوباره راه افتادیم، تشنه بودیم. گفتیم اجازه بدهید آب بخوریم، این بار با خشم و طعنه گفتند آب تان را هم بخورید و دیگر تمام! منظورشان این بود که می خواهند ما را مثل گوسفندی که قبل از ذبح، آبش می دهند، گردن بزنند. من آنجا دیگر مطمئن شدم که آقای نوری اشتباه نفهمیده بوده. دیگر طاقت نداشتم. به آقای نوری گفتم بهشان بگو که اگر می خواهند ما را بکشند، همین جا بکشند، شش نفر بیشتر که نیستیم. اما آقای نوری گفت: «این ها اگر می خواستند ما را بکشند که تا الان کشته بودند. می خواهند ما را بترسانند. چیزی که من حدس می زنم این است که دارند ما را به سمت زندان دولتو می برند» ما را بردند تا دیگر هوا تاریک شد و فقط صدای صحبت شان را می شنیدیم که درباره ی زندان حرف می زدند و آنجا بود که فهمیدم اسیر شده ایم.

■ چه اتفاقی برای جنازه ی شهیدان قاضی و رزمجو افتاد؟

تا مدت ها ما فکر می کردیم که جنازه ی ایشان در همان بیابان رها شده. بعدها فهمیدم اسم دقیق آن منطقه، آلوatan بود. برادر شهید قاضی که استاد آناتومی دانشگاه شیراز بودند، با من تماس گرفتند و گفتند که قصد دارند به دنبال جنازه ی برادرشان بگردند. گفتند قبل از اینکه ما آزاد شویم، از طریق یک نظامی نفوذی میان دموکرات ها به او خبر داده بودند که درواقع من (خاتمی) شهید شده بودم و شهید قاضی اسیر بوده اند؛ اما بعداً خبر شهادت ایشان تأیید شده بوده. ایشان وقتی آن منطقه آزاد شد همراه با سردار صدری، از مسئولان تفحص به دنبال منطقه ی دقیق تر رفتند و با کمک مردم محلی، استخوان های شهیدان قاضی و رزمجو پیدا شد. پیکر شهید قاضی را به تهران آوردند و در مقبره الشهداء علی ابن جعفر دفن کردند.

از چهره ی دکتر خاتمی متوجه خستگی ایشان می شوم. مرد عجیبی ست، او اسارت چشیده، جنگیده و حتی تقریباً مجبور به دفن پیکر همکار شهیدش شده. نمی توانم بیشتر از این خسته اش کنم. ادامه ی مصاحبه را به زمانی دیگر موکول می کنم و او را با خاطراتی که تجدیدشان برایش دشوار است، تنها می گذارم.





امداد و انتقال

در عملیات خیبر

اندوه ناشی از جراحت و دوری از خط مقدم، به سمت آمبولانس‌ها برده می‌شوند. آن‌هایی که سوار بالگرد می‌شوند تا به اهواز بروند، هنگام پرواز بالگرد، چشمشان صف طولانی بچه‌های جدید را دنبال می‌کند که چنده کیلومتر را با پای پیاده تا محل اصلی درگیری، از کناره‌ی جاده‌ی طلائییه-اهواز طی می‌کنند.

مهدی‌زاده دوباره می‌گوید: «حاجی جون زودباش! بچه‌ها منتظرن! خوب نیست بذاریم منتظر بمونن! من راننده‌ام ها!» می‌خندم. تق! صدای دوربین معمار را می‌پراند و آخرش هم حاج‌آقا و عبایش مهمان عکس دونفره‌ی مهدی‌زاده و معمار می‌شوند.

مهدی‌زاده، دست می‌اندازد دور گردن حاج معمار و می‌گوید: «حاجی، به عکسم از ما بگیر!» لنز را می‌چرخانم طرفشان، لبخندشان میان محاسن نامرتب و جنگ‌دیده‌شان گم می‌شود. می‌گویم: «یه کم برین وسط‌تر، پر عبای حاج‌آقا رو لگد نکنید!» می‌خندند. میانه‌ی عملیات خیبر است؛ بچه‌ها نشسته‌اند روی شیب مایین جاده و زمین خشک منتهی به طلائییه. فرمانده یک‌بار دیگر جزئیات عملیات را برایشان مرور می‌کند و قمقمه‌های آب میان دستان پینه‌بسته‌شان می‌چرخد. اینجا محل تلاقی شوق و غم است؛ بچه‌هایی که با سینه‌های ستبر می‌روند و بچه‌هایی که با



اورژانس مادر

و عملیات رمضان

عکس را از زیر جلد آلبوم بیرون می کشد، خاک رویش را با دست می تکاند و فوت می کند. بعد می گوید: «ها، خودشه!» عکس را به سمتم دراز می کند.

-یادتون می آد این آدمای کی هستن؟

+ها! چرا یادم نیاد؟ اون اولی که چفیهش داره باد میره، آقای دکتره. خدا خیرش بده، آن موقع هنوز دکتر نبود البته. ما دکتر صدایش میکردیم. حاجی فتحیان گذاشته بودش سر پست اورژانس مادر. همه ی اورژانس ها رو مرسند بهم. اینجا همی اورژانس مادره.

می پرسم: «اورژانس مادر؟ چرا اسمش این بود؟ احیاناً مادری از پشت جبهه راه انداخته بودش؟» با حالتی که انگار درباره ی بدیهی ترین موضوع در این دنیا صحبت می کند، جواب می دهد: «خاشما اینم نمیدانی؟ اورژانس مادر همی آدمای توی ای عکس راه انداختن. میخواستن همه ی اورژانس ها رو به هم وصل کنن. شما چیزی نمیخوری؟»

عکس را بیشتر به چشمان کم سویی نزدیک می کند. با آن چشم هایش فقط می توانست دکتر را تشخیص دهد؛ انگار خاک

محیطی که عکس در آنجا گرفته شده، کل اتاق ما را فرا گرفته. عدسی تک چشمی را از جیبش بیرون می کشد و گوشه ی چشمش می گذارد: «آهان، خا اینم میرطالبی خودمانه دگه. همی که بغل آقای دکتر واستاده. اون عکسه رو مبینی دیش گرفته؟ آقا میرطالبی مسئول آمبولانس ها و کارای درمانی بود. یادش بخیر، تندی تندی به این بچه چیدری میگفت این مرکز بهداریا رو هماهنگ می کنی توی تیپ ها، همی حواست به ای آمبولانسایم باشه یا! بعدشم باید هماهنگ میکرد همی بالگردای هوانیروز بیان مجروح رو ببرن». از جایش بلند می شود و میان چاردری می ایستد. از خانه ز می گوید که مسئول داروها بود و اشاره می کند به «آخری آسمت چپ». انگار دلش گرفته باشد، چشم هایش را تندتند می مالد.

گریه می کند؟ نمی دانم. از خودش پیرسی می گوید که خاک عکس به چشمانش رفته. مرد هنوز آنجاست، پیش خانه ز و میرطالبی. من اینجا مزاحمم، انگار از دنیای دیگری افتاده باشم توی چهارراه خانه اش. دراز می کشد و بعد ناگهان می پرد به دنیای ما. می پرسد: «نگفتی، چایی مخوری؟»

سید جابگان
پیشه اسمانیگل پسر
و مادرششهید مسعود خرمی
از امدادگر ساده تا فر مانده
بهداری لشکر ۷ ولی عصر (عج)

«مسعود که به دنیا آمد، دیگر گفتم شب‌ها هم مگر می‌شود خوابید؟ گفتم بچه است، نوزاد است؛ مراقبت می‌خواهد. اما مسعود از آن گل‌پسرها بود که شیرش را هم ندهی، دهان باز نمی‌کند. از آن گل‌پسرها ها!» این‌ها را مادرش می‌گوید؛ دو طرف عکس مسعود با آن پیراهن سپاه، دست‌های چروکیده‌اش را محکم قاب کرده. می‌گوید که مسعود خیلی گل‌پسر بود، خیلی: «این اسباب‌بازی‌هاشو می‌چید پشت‌هم، بزرگ‌تره رو می‌داشت جلو؛ می‌گفت این دسته‌ی عزاداری امام حسن (ع) نه، مامان ببین! می‌بینی عروسکا دارن سینه می‌زنن؟». می‌گفته می‌خواهد نوحه‌گر شود، نوحه‌ی حسن بن علی را بخواند.

می‌پرسم: «بزرگ شد هم هنوز گل‌پسرتان بود؟» می‌گوید: «بعله که بود، تازه گل‌پسرت‌تر هم شد! درس می‌خواند، قرآن می‌خواند. راهنمایی‌ش هم که تموم کرد، هی می‌دیدم این پسر غصه می‌خوره. می‌گفتم مامان جان، چی شده؟ می‌گفت این هم‌سن‌هامان می‌دونن حرفای توی کتابای مدرسه درست نیست؟ پا شد رفت کتابخانه‌ی مسجد رو راه انداخت. هی پولاشو جمع می‌کرد، کتاب می‌خرید. هیچی شم برای خودش خرج نکرد. کلاس قرآن می‌داشت توی مسجد. همه‌ی اون کتاب‌ها رو هم

می‌خوند خودش». شانه‌اش می‌لرزد؛ انگار دستانش از آن‌طور محکم گرفتن عکس خسته شده باشند. اما دوباره کمر راست می‌کند: «فکر نکنید این پول‌هاشو از روی هوا می‌آوردها! نه! می‌رفت زیر تیغ آفتاب فرغون می‌چرخوند و ملات درست می‌کرد تا این پول‌ها دستش بیاد. درسش می‌خوند. همون موقع‌ها بود که اسم آقاروح الله رو هم شنید».

مسعود درس که می‌خوند، قرآنش را هم که می‌خوانده، باز می‌گفته یک چیزی کم است؛ یک سوراخی هست که پر نشده، سوراخ نه، چاله. هزاران چاله. اعلامیه می‌گیرد و پخش می‌کند. کم‌کم دیدن مسعود در کوچه با پیراهن

فکر نکنید این پول‌هاشو از روی هوا می‌آوردها! نه! می‌رفت زیر تیغ آفتاب فرغون می‌چرخوند و ملات درست می‌کرد تا این پول‌ها دستش بیاد. درسش می‌خوند. همون موقع‌ها بود که اسم آقاروح الله رو هم شنید

مردانه‌ی بادکرده که زیرش پر از اعلامیه است، عادی می‌شود. چندباری دنبالش می‌کنند و هربار می‌گریزد. احساس می‌کند چاله و آن‌کسی که قرار است آن را پر کند، پیدا کرده.

کنکور می‌دهد و فیزیک دولتی می‌آورد. این وسط‌ها، عضو سپاه هم می‌شود. می‌ماند بین دوراهی، با علم این کشور



را آباد کند یا با عمل؟ عمل را انتخاب می‌کند؛ شاید بعدها که چاله پر شد، پی‌علم را هم بگیرد. جنگ که شروع می‌شود، از امور فرهنگی اندیمشک به روابط عمومی سپاه در اندیمشک منتقل می‌شود. مسعود خوش صحبت است؛ یادگار آن روزها که کلاس قرآن‌های مسجد را راه انداخته بود و با بچه‌ها صحبت می‌کرد. چندباری که در عملیات‌ها، تلاش امدادگران را می‌بیند، به بخش بهداری علاقه‌مند می‌شود. در یک دوره‌ی بهداری در دزفول شرکت می‌کند و بعد از مدتی امدادگری در جبهه، مسئولیت بهداری دزفول را می‌دهند دستش. حالا از هر انگشتش یک هنر می‌بارد. مدتی بعد، بهداری لشکر ۷ ولی عصر (عج) تشکیل می‌شود و



مسعود همانی بوده که تندتند ایده می‌داده و سرش پر بوده از فکر؛ فکرهای بزرگ. اینکه چطور بیشتر منابع مالی پیدا کنیم؟ چطور بودجه‌ی بهداری را ببریم بالا؟ داروها را از کجا بیاوریم، هم مطمئن است و هم ارزان‌تر؟ کار هزار نفر را می‌کرد

من این بار دیگه نمی‌آم. منم نرفتم دنبالش. آخه همین جا یکی یک مسعود دارم برای خودم». قاب را نشانم می‌دهد. می‌گویم: «یه چایی دیگه می‌ریزین برام؟».

قبل بچه‌ها را می‌برد خط که بهداری بزنند. هر جا را نگاه می‌کردی، مسعود بود؛ لب خط، لب شط؛ بچه‌ها را ول نمی‌کرد به امان خودشان. گال شایع شد، مسعود رفت دارو آورد. آمبولانس خراب بود، بازهم کارش با مسعود بود. استکان و نعلبکی را که خالی شده‌اند، از جلویم برمی‌دارد. با گوشه‌ی روسری‌اش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: «ببین گفتمی نمی‌خوری‌ها، همچی گذاشتم جلوت که نفهمیدی کی خوردی! بریزم باز برات؟» با یک دست همچنان قاب را سفت چسبیده. می‌گوید: «شما منتظر مسعودی؟ مسعود نمی‌آد که. خودش توی اون وصیتش گفت مادر جان شما همیشه دنبال من میامدی، اما

«حاج‌خانم، زن نگرفتید براش؟» در حالی که چایی را توی استکان می‌ریزم، می‌پرسم. میز عسلی را جلویم می‌کشد و می‌گوید: «والا به‌خدا هزار بار بهش گفتم مسعود، پدرت سن تو بود، تو نوجوان بودی. پاشو برویم که هم تو سروسامان بگیری، هم من نوه‌ام را بگیرم بغلم. هی می‌گفت یک مأمریتی دارم، آن را که انجام دادم، اگر خدا مرا نخواست و شهید نشدم، باشد برویم تو برایم زن بگیر. ولی هنوز که نیامده» با صورتی جدی، انگار که توی ذهنش دارد به مسعود گلایه می‌کند که این کیست که به‌خاطر تو پاشده آمده خانه‌ی ما، می‌گوید: «چایی می‌خورید؟» نه، نمی‌خورم. عملیات والفجر مقدماتی که می‌رسد، مسعود از یک ماه

مسئولیت مسعود از دزفول، به این بهداری منتقل می‌شود. مادرش می‌گوید: «دیگه سرش خیلی شلوغ شده بود. هی می‌گفتم مسعود، کی می‌آیی؟ می‌گفت می‌آم مادر جان! ولی الکی می‌گفت. هیچ‌وقت نمی‌آمد. یا سرزده می‌آمد یا نمی‌آمد. دکتر شده بود آنجا» سر مسعود خیلی شلوغ می‌شود، اما هیچ‌وقت نشده بوده که در کاری عقب بماند. در جلسات هماهنگی، مسعود همانی بوده که تندتند ایده می‌داده و سرش پر بوده از فکر؛ فکرهای بزرگ. اینکه چطور بیشتر منابع مالی پیدا کنیم؟ چطور بودجه‌ی بهداری را ببریم بالا؟ داروها را از کجا بیاوریم، هم مطمئن است و هم ارزان‌تر؟ کار هزار نفر را می‌کرد.



«میر» ای که می‌خواست اصلاح کند

زندگی‌نامه‌ی دکتر
میرجباریحیی پورخامنه
متخصص بیهوشی
و پیشکشسوت بهداری رزمی
از دفاع مقدس

میرجباریحیی پورخامنه، متولد تهران است. دبستانی که بود، فارسی بلد نبود؛ فقط به ترکی آذربایجانی مسلط بود. اولین جرقه‌ی تمایزش از دیگر بچه‌ها، شیوه‌ی ابداعی‌اش برای نوشتار نامه به زبان فارسی بود؛ درحالی که دراصل، اصلاً به این زبان تسلط نداشت. پدر میرجبار در تهران بود؛ خواروبار فروشی‌ای را اداره می‌کرد. نامه‌ی مادرش که به فارسی بود را برداشت، هجی کرد و با همان برای پدرش نامه‌ای نوشت: «پدر بزرگوام، سلام...». مادر نامه را همراه با نامه برای پدر می‌فرستد و پدر، حیرتی درحد و اندازه‌ی خودش می‌کند. آقای نصیری، مردی ارتشی که مشتری ثابت پدر میرجبار بوده، پدر را مجاب می‌کند که بچه را به سراغ درس و تحصیل

آقای نصیری، مردی ارتشی که مشتری ثابت پدر میرجبار بوده، پدر را مجاب می‌کند که بچه را به سراغ درس و تحصیل بفرستد. پدر می‌پذیرد و میرجبار، راه درازی را از خامنه تا تهران می‌پیماید و بقیه‌ی درس را از کلاس سوم، در تهران شروع می‌کند. حالا میرجبار برخلاف دیگر هم‌سن‌وسالانش در خامنه، یک زبان دوم بلد است؛ فارسی.

میرجبار بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. دیپلم طبیعی می‌گیرد و به سراغ رشته‌ی پزشکی می‌رود. بعدها که دوره‌ی رزیدنتی‌اش را هم تمام می‌کند، تصمیم می‌گیرد مطب هم بزند. اما پای جنگ به میان می‌آید. میرجبار هم به‌عنوان یک متخصص بیهوشی، راهی خط می‌شود. آن زمان، بیمارستان‌های خرمشهر و آبادان ظرفیت زیادی برای بستری مجروحین نداشتند. تصمیم می‌گیرند یک بیمارستان خصوصی، مابین خرمشهر و آبادان را تبدیل به بیمارستان صحرایی کنند. بیمارستان تجهیز می‌شود و میرجبار هم در آنجا مشغول به کار می‌شود.

میرجبار تلاش می‌کند که کم‌کم در فضای بیمارستان، آن هم از نوع صحرایی‌اش، که به‌شکلی بلافاصله پس از اتمام دروس دانشگاهی وارد آن شده، جای پایش را محکم کند. هرروز ساعات‌ها تمرین می‌کند. به دست دیگر دکتران نگاه می‌کند. به حالات مریضان. همین می‌شود که یکی از همین روزها، بر حسب تجربه‌ی عملی‌اش، جلوی پزشکی بی‌تجربه که قصد تزریق آدرنالین به بیماری ضعیف را دارد می‌گیرد. حالا میرجبار اولین تجربه‌ی درمانی غیرمستقیمش را ذخیره می‌کند.

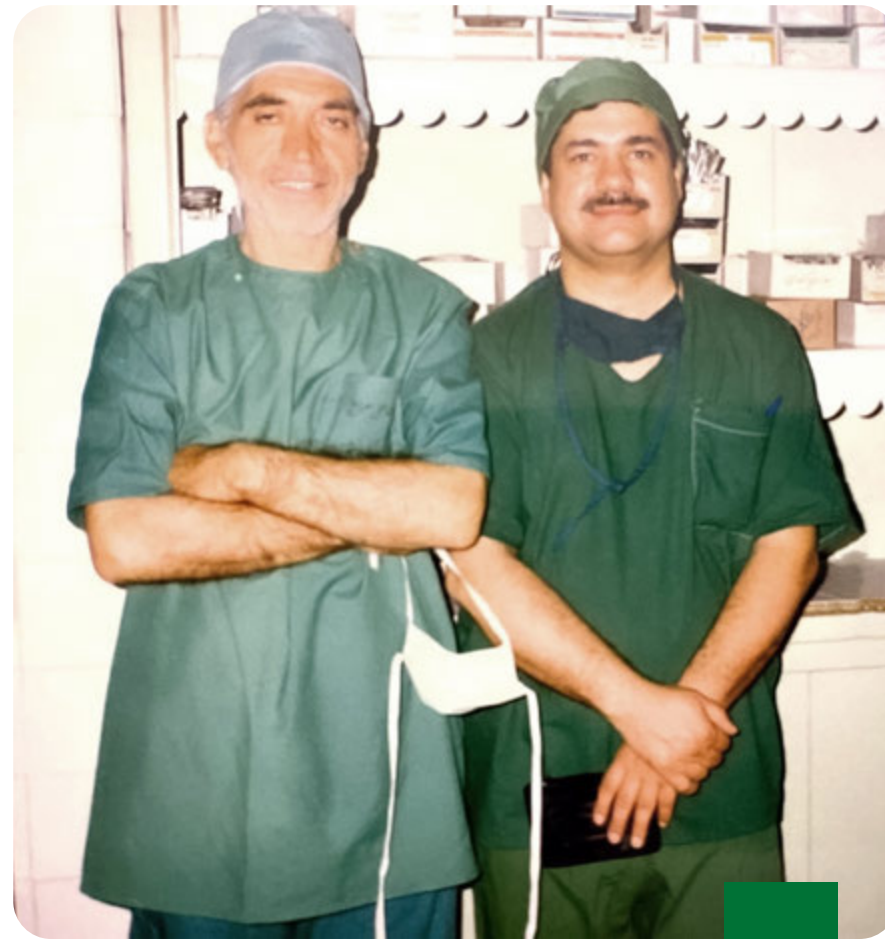
میرجبار شب‌ها خواب هم ندارد. اکثر شب‌ها و تمام روزها، در بیمارستان صحرایی می‌ماند. وقتی هم که عملیات بود که دیگر نمی‌توانست پایش را از بیمارستان بیرون بگذارد: «بیمارستان بقیه‌الله که بودم، کمتر ما را می‌فرستادند و بیشتر پزشکان حاذق را؛ ماها جوان‌تر بودیم. سلیمانیه که اعزام شدیم، بیشتر کار کردم. اوایل من تنها متخصص بیهوشی آنجا بودم و خوب، وجود یک متخصص بیهوشی درکنار جراح اتاق عمل ضروری بود. آن قدر نیرو کم بود که من کمک‌کار جراح هم بودم!». امکانات کم بود و این هم مورد دیگری بود که پزشکان باید با آن کنار می‌آمدند.

«نمی‌گویم من وارد بودم، ولی سعی می‌کردم اشتباه نکنم. وقتی اشتباه‌های دیگران را می‌دیدم، می‌گفتم خدایا، شکر که به این‌گونه مشکلات مبتلا نیستم؛ چون در غیر این صورت

مدیون مجروحان می‌شدم. درست است که مجروح شهید می‌شد، اما نباید به ناحق باشد. اگر رزمنده‌ی مجروحی را به زندگی برمی‌گردانیدیم، وجودش برای اسلام و کشور مفیدتر بود. این رزمندگان پدر و مادر و خانواده داشتند، بعضی هم متأهل بودند و زن و بچه و زندگی داشتند، پس مسئولیت سنگینی داشتیم». وجدان میرجبار و آدم‌های شبیه او، کار را برایشان سخت‌تر هم کرده بود. دلش راضی نمی‌شد که اشتباهی بکند. می‌گفت بهترین ویژگی‌ای که می‌توانم به‌عنوان متخصص بیهوشی داشته باشم، وسواس داشتن بود. وسواس نمی‌گذارد که بی‌دقتی کنم. عملیات کربلای ۴ از راه می‌رسد. نه شکستی هست و نه پیشرفتی؛ یک وضعیت ثابت که ثمره‌ی آن فقط افزایش مجروحین در

بیمارستان صحرایی‌ای است که میرجبار در آن مشغول به کار بود. روزانه چندین مجروح جدید از راه می‌رسند، درحالی که هیچ‌کدامشان خود را جلو نمی‌اندازد تا اول کار خودش راه بیفتند. همه درحالی که درد می‌کشند، دیگری را زودتر می‌فرستند. میرجبار که می‌دید خودش این عقب است، نه توپی می‌خورد و نه تیری، شرمند می‌شود. ده روز مداوم، آن قدر مجروح می‌آید و می‌رود که کادر درمان نه وقت غذا خوردن دارند، نه وقت رفتن به مستراح: «ده روز، آن قدر راه رفتم که پاهایم، اصلاً همه‌جای بدنم ورم کرد. وقتی عروق مقاومت نمی‌کنند، این اتفاق می‌افتد. انگار زیر پوستم یک مایع جدید جمع شده بود». در همین ده روز، میرجبار بین اتاق عمل و راهروی بیمارستان در رفت‌وآمد است؛ سرنگ‌های پرشده توی جیب‌اش تلوتلو می‌خورند تا برسند به بیمار بعدی. تمام مجروحینی که عمل نیاز داشتند را خودش روبه‌راه می‌کند. بیماران بدحال را می‌فرستند اهواز و بقیه را همان‌جا بستری می‌کند.

همان زمان که میرجبار با دکترهایی بی‌تجربه و پرخطا آشنا می‌شود، پزشکانی هم هستند که مثل خود او، با ذکاوت مسائل را حل می‌کنند: «یک جراح اورولوژی به‌نام دکتر



"سیم‌فروش" بود که با دیگران فرق می‌کرد. یک رزمنده آوردند که تیر به قلبش خورده بود، دهلیز را سوزانده و همان‌جا مانده بود. کنار دهلیز خونریزی می‌کرد اما شدید نبود. جراح قلب در اکیپ بود، اما نیامد مریض را ببیند. این متخصص اورولوژی، سینه و بعد قلب را باز کرد، ترکش را درآورد و قلب را دوخت. مریض خوب شد و اعزام شد. به نظر من او بهترین پزشکی بود که در جبهه دیدم، چون کار بزرگی انجام داد که وظیفه‌اش نبود. گفت من مسئولیتش را به گردن می‌گیرم چون اگر این مریض در ماشین تکان بخورد یا یک ضربه بخورد، دهلیز پاره می‌شود و درجا می‌میرد. آن آقای متخصص قلب هم خوابید و نیامد مریض را ببیند». اغلب پزشک‌ها گروه‌گروه می‌آمدند و می‌رفتند؛ بیشتر میرجبار بود که مستقر بود. دکتر اباسهل و یک دکتر اهل سبزوار. کارها تقسیم می‌شد، اما باز هم حجم کار به حدی بود که روی شانه‌ها سنگینی می‌کرد. هیچ‌کس هم از زیر کار در نمی‌رفت؛ آدم‌هایی که آنجا بودند، اکثراً همه‌چیز را رها کرده و آمده بودند خط. ده روز، ۲۴ ساعته کار می‌کردند و برای تحمل این وضعیت، باید خیلی قوی می‌بودند که کم نیاورند.

اولین حضور مستقیم میرجبار در جبهه، وقتی بود که قرار شد گروهی از پزشکان و پرستاران از کرج به خرمشهر اعزام



شوند. میرجبار هم که نمی‌توانست پای‌بند تهران شود، خودش را به هر ضرب‌وزوری که بود، برد توی فهرست کادر. وقتی رسیدند خرمشهر، فهمیدند اصلاً خبری از بیمارستان صحرایی نیست و درواقع محل کارشان یک بهداری است! بهت‌زدگی‌شان خیلی طول نکشید، درواقع فرصت نشد که طولانی شود. صدای توپ و تیر و تانک و خمپاره از هر طرف می‌آمد و گاهی که عراقی‌ها داخل مقر را می‌زدند، بخشی از سقف بهداری هم آسیب می‌دید: «آنجا کمی ترسیدم ولی دیگر ترسیدم. الان وقتی به این فکر می‌کنم که آن لحظه چرا ترسیدم، به‌نظرم می‌آید دلیلش ضعف ایمان بوده است. چطور آن‌هایی که در خط مقدم بودند، یک ذره هم نمی‌ترسیدند؟ نباید دروغ بگویم، یک ذره در دلم احساس ترس کردم ولی کارم را ادامه دادم» توی یکی دو روز، بین خرمشهر و آبادان چرخید و فهمید خط واقعی خیلی با آن بیمارستان صحرایی فرق دارد؛ یک روز عراق می‌زد و نصف خرمشهر را می‌گرفت و فردایش مردم با چوب و چماق دنبال عراقی‌های نزدیک شهر می‌کردند و فراری‌شان می‌دادند. میرجبار این‌ها را که می‌دید، شجاع می‌شد.

چندباری هم شد که احساس می‌کرد مرگ در حال تعقیبش است: «یک روز رئیس بیمارستان گفت تو خیلی وقت است



درست است که مجروح شهید می‌شد، اما نباید به ناحق باشد. اگر رزمنده‌ی مجروحی را به زندگی برمی‌گردانیدیم، وجودش برای اسلام و کشور مفیدتر بود

که اینجایی، برو چند روز استراحت کن و دوباره بیا. گفتم بروم؟ این همه کار هست، کجا بروم؟ من خسته نیستم، کاری هست بگوید انجام بدهم. گفت مجروحینی که عمل شده‌اند، توی بیمارستان صحرایی هستند. اگر می‌توانی برو بیارشان اینجا، آبادان، تا بفرستیمشان ماهشهر». آن روزها آبادان محاصره بود. میرجبار از کناره‌ی جاده‌ی دریایی می‌رود تا گیر عراقی‌ها نیفتد؛ همان موقع خوابگاه پزشکان را می‌زند و چندتایی از پزشکان شهید می‌شوند. کادر درمان که فکر می‌کنند میرجبار هم بین شهداست، امیدشان را از دست می‌دهند که ناگهان میرجبار با مجروحین جدید از راه می‌رسد: «همه می‌دویدند و می‌گفتند یحیی‌پور زنده است!» دوستانش خیلی پیگیر این بودند که چرا نمی‌روی آمریکا؟ شرایط برای یک متخصص بیهوشی در آمریکا خیلی خوب بود. اما میرجبار درکل عمرش همان مطبی را داشت که زمان جنگ رهایش کرد و یک آپارتمان نقلی. مطب را هم



توی یکی دو روز، بین خرمشهر و آبادان چرخید و فهمید خط واقعی خیلی با آن بیمارستان صحرایی فرق دارد؛ یک روز عراق می‌زد و نصف خرمشهر را می‌گرفت و فردایش مردم با چوب و چماق دنبال عراقی‌های نزدیک شهر می‌کردند و فراری‌شان می‌دادند



کاری کنند ایمان پزشکان تقویت شود. ایمان مواظب آدم است، اگر بخواهد خلاف بکند، فوراً هشدار می‌دهد، چه کار می‌کنی؟ درون یک انسان باید قلب الهی بیدار باشد. باید قضاوت کند، ایمان داشته باشد. باید وجدان بیدار باشد و باطن آدم قوی شود. باید بیشتر کار کنند و دین اسلام را آن‌طور که باید، به دانش‌جوها بشناسانند. پدر و مادر خوب و مؤمن، بچه مؤمن بار می‌آورد. من فکر می‌کنم فقط از طریق داشتن ایمان می‌شود به مقصد رسید و انسان‌های تمام‌عیار تحویل جامعه داد». می‌گوید ما بنده‌ی خداییم، چون خدا از روح خودش در قلب ما ودیعه گذاشته است. اگر دنبال این روح نروی، سر از جای اشتباهی درمی‌آوری: «وقتی وجدان بیدار شد، نمی‌گذارد آدم خلاف کند، می‌گوید راست برو، مستقیم برو. از هیچ چیز هم نمی‌ترسد».

آن قدر که رفت و آمدش به جبهه زیاد بود، بست؛ چون بیمارها کمتر شده بودند. همسرش یک روز تمام وسایلش را از خانه جمع کرد و رفت، چون یک آپارتمان عادی می‌خواست و نه یک مطب خالی از بیمار: «خدا شاهد است که آن همه سال در بیمارستان کار کردم، تا آن موقع یک مطب نداشتم. من خودم بنای تخصص بیهوشی را در بیمارستان بقیه‌الله گذاشتم، ولی زندگی‌ام همیشه همین است که بوده». این روزها جسم میر جبار هر چند شبیه آن دوران نیست، اما روحش هنوز همان میر جبار قدیمی است که ده روز، ۲۴ ساعته پای تخت بیمارها می‌ایستاد. هنوز هم توی همان آپارتمان زندگی می‌کند و با حقوق بازنشستگی، روزگار را می‌گذراند. می‌گوید شرایط امروزش، از همان امتحانات الهی‌ست: «به نظر من برای اینکه پزشکان آن‌طور که شایسته است باشند، باید پزشک با ایمان تربیت کنید. مسئولان باید

من هم رزمنده بودم

احمد، مسئول بهداری خراسان بود و بیست روز بعد از ازدواجمان باید به جبهه می‌رفت. با غصه از او پرسیدم: «تو که می‌ری من چی کار کنم؟» گفت: «هیچی. صبر می‌کنی تا من برگردم». گفتم: «من هم می‌آم». گفت: «همین جوری که نمی‌شه. مگه اینکه دوره پزشکیاری بگذرونی و به عنوان امدادگر بیای.» با ذوق گفتم: «پزشکیاری چی هست؟ هر چی باشه، می‌گذرونم». این شد که مدرک سیکلم را برداشتم و رفتم پیش آقای احمدی و برای شرکت در دوره ثبت‌نام کردم. در جبهه نیاز به نیروی امدادی داشتند و باینکه دوره هنوز تمام نشده بود، گفتند هرکس چهار ماه از آن را گذرانده باشد، می‌تواند به منطقه اعزام شود. من که خیال می‌کردم احمد هم می‌رود منطقه، اسمم را دادم و حکم را زدن. به خانه که برگشتم، احمد گفت: «تو برو. من این سری نمی‌تونم پیام و باید در جلساتی که مشهد برگزار می‌شه حضور داشته باشم.» حالم حسابی گرفته شد. به ناچار زودتر از احمد راهی شدم. بیست نفری می‌شدیم. همه، دخترهای جوانی بودیم، چند نفر پزشکیاران سپاه و چند نفر امدادگران بسیج. با قطار رفتیم تهران و از تهران راهی اهواز شدیم. استادیوم تختی را به نقاهتگاه تغییر کاربری داده بودند و چیزی حدود هزار تخت در آن تعبیه شده بود...



behdarirazmi.ir



behdarirazmi.ir